بیگانه

آلبر کامو



ترجمه: جلال آل احمد

علی اصغر خبره زاده

بیگانه

آلبرکامو ، نویسنده معاصر فرانسوی است که نزدیک به همه عمر خود را در تونس و الجزیره و شهرهای آفریقای شمالی فرانسه گذرانیده است. و به همین علت نه تنها در این داستان بزرگترین نقش را آفتاب سوزان نواحی گرم به عهده دارد . و قهرمان داستان به علت همین آفتاب است که آدم می کشد ، بلکه در کار بزرگ دیگرش به نام « طاعون » همین نویسنده ، بلای طاعون را بر یک شهر گرما زده آفریقا نازل می کند ، که « تغییرات فصول را فقط در آسمان آن می شود خواند . و در آن نه صدای بال پرنده ای را می توان شنید و نه زمزمه بادی را لای برگهای درختی . »

« طاعون » که بزرگترین اثر این نویسنده شمرده می شود داستان ایستادگی قهرمانان اساسی کتاب است در مقابل مرگ ؛در مقابل بلای طاعون. داستان دلواپسی ها و اضطراب ها و فداکاری ها و بی غیرتی های مردم شهر طاعون زده ای است که طنین زنگ ماشین های نعش کش آن ؛ در روزهای هجوم مرض ، دقیقه ای فرو نمی نشیند و بیماران طاعون زده را باید به زور سر نیزه از بستگانشان جدا کرد . غیر از این کتاب که بعنوان بزرگترین اثر منثور سالهای اخیر فرانسه بشمار رفته است . آلبر کامو ؛ دو نمایشنامه دارد . یکی بنام « سوءتفاهم » و دیگری « کالیگولا » و پس از آن کتاب ها و مجموعه مقالات دیگر او است به این ترتیب « نامه هائی به یک دوست آلمانی » . « افسانه سیزیف » و مجموعه کوچکی بنام « سور» و چند اثر دیگر.

آلبر کامو ، که همچون ژان پل سارتر در ردیف چند نویسنده تراز اول امروز فرانسه نام برده می شود ، یک داستان نویس عادی نیست که برای سرگرم کردن خوانندگان ، طبق نسخه معمول ، مردی را به زنی دلبسته کندوبعد با ایجاد موانعی در راه وصال آن دو؛به تعداد صفحات داستان خود بیفزاید . داستانهای این مرد داستان هائی است فلسفی ، که نویسنده ، درک دقیق خود را از زندگی و مرگ ، از اجتماع و قیود و رسوم آن و هدفهایی که بخاطر آنها می شود زنده بود ، در ضمن آنها بیان کرده است .

از این لحاظ « بیگانه » و « طاعون » این نویسنده ، جالب تر از دیگر آثار اوست : در این دو داستان ، نویسنده خود را رو بروی مرگ قرار می دهد. سعی می کند مشکل مرگ را برای خودش و برای خوانندگانش حل کند . سعی می کند دغدغه مرگ را و هراس آن را زایل کند . قهرمان داستان اولی ؛ که ترجمه آن اکنون در دست شما است (و امید است که ترجمه أی دقیق و امین باشد) « بیگانه » أی است که گرچه درک می کند بیهوده زنده است ولی در عین حال به زیبائی های این جهان و به لذاتی که نا منتظر در هر قدم سر راه آدمی است سخت دلبسته است و با همین ها است که سعی می کند خودش را گول بزند و کردار و رفتار خود را به وسیله أی و به دلیلی موجه جلوه دهد . مردی است از همه چیز دیگران بیگانه . از عادات و رسوم مردم ؛ از نفرت و شادی آنان و آرزوها و دل افسردگی هاشان . و بالاخره مردی است که در برابر مرگ ـ چه آنجا که آدم می کشد و مرگ دیگری را شاهد است و چه آنجا که خودش محکوم به مرگ می شود — رفتاری غیر از رفتار آدمهای معمولی دارد .

نمایشنامه « سوء تفاهم » نیز که داستان کامل شده همان ماجرای ناقصی است که قهرمان داستان « بیگانه » آنرا از روی روزنامه پاره ای که در زندان خود یافته هزاران بار می خواند باز در اطراف همین مسئله دور می زند . پسری است که از زادگاه خود برای کسب مال بیرون آمده و وقتی بر می گردد نه تنها برای مادر و خواهرش بیگانه ای بیش نیست بلکه حتی نمی داند چگونه خودش را به آنان معرفی کند . و در همین میانه است که مادر و خواهرش به طمع پولی که در جیب او دیده اند او را می کشند . در این نمایشنامه مردمی هستند که فکر می کنند یا باید

همچون سنگ شد و یا خودکشی کرد . و این مادر و خواهر قاتل که پس از کشتن پسر و برادر خود دیگــر نمـی تواننـد سنگ بمانند و کلماتی مثل « گناه » و «عاطفه» تازه برای شان معنی پیدا کرده اســت ، نـاچـار راه دوم را اختیـار مـی کنند . برای بهتر درک کردن این داستان فلسفی ، از نویسنده ای که آثارش تــاکنون بـه فارسـی منتشـر نشـده اسـت لازم بود که توصیفی و یا مقدمه ای آورده شود ، و از این لحاظ بهتر این دیده شد که خلاصه ترجمــه مقالـه « ژان پـل سارتر» نویسنده معاصر فرانسوی ؛ که درباره همین کتاب نوشته شده است در آغاز کتاب گذارده شــود . گـرچـه سـارتر این مقاله را از یک نظر مخصوص نوشته است که شاید مورد علاقه خوانندگــان نباشـد ، ولـی در عیـن حـال توصیفـی است رساننده و دقیق که به فهم داستان کمک خواهد کرد ، خلاصــه کـردن چنیـن مقالـه ای بسـیار دشـوار و در عیـن حال جسورانه بود ولی چه باید کرد که برای این مقدمه بیش از شانزده صفحه جا گذاشته نشـــده بـود . گذشـته از اینکـه ممکن بود ترجمه کامل آن برای خوانندگان ملالت آور بشود .

توضیح « بیگانه » ❋

« بیگانه » اثر آقای کامو تازه از چاپ بیرون آمده بود که توجه زیادی را به خود جلب کرد . این مطلب تکـرار مـی شد که در این اثر « بهترین کتابی است که از متارکه جنگ تاکنون منتشر شده » . در میـان آثـار ادبـی عصر مـا ایـن داستان ، خودش هم یک بیگانه است . داستان از آن سوی سرحد برای ما آمده است ، از آن سوی دریـا . و بـرای مـا از آفتاب ، و از بهار خشن و بی سبزه آنجا سخن می راند . ولی در مقابل ایـن بـذل و بخشـش ؛ داسـتان بـه انـدازه کـافی مبهم و دو پهلو است : چگونه باید قهرمان این داستان را درک کرد که فردای مرگ مادرش « حمام دریـائی مـی گـیرد ؛ رابطه نا مشروع با یک زن را شروع می کند و برای اینکه بخندد به تماشای یـک فیلـم خنـده دار مـی رود . » و یـک عرب را « به علت آفتاب» می کشد و در شب اعدامش در عین حال که ادعا مـی کنـد « شـادمان اسـت و بـازهم شـاد خواهد بود . » ؛ آرزو می کند که عده تماشاچی ها در اطراف چوبه دارش هر چه زیـادتر باشـد تـا « او را بـه فریادهـای خشم و غضب خود پیشواز کنند » ؟ بعضی ها می گویند « این آدم احمقی است ، بدبخت است . » و دیگران کـه بـهتر درک کرده اند می گویند « آدم بیگناهی است . » بالاخره باید معنای این بی گناهی را نیز درک کرد .

آقای کامو در کتاب دیگرش بنام « افسانه سیزیف » که چند ماه بعـد منتشـر شـد ، تفسـیر دقیقـی از اثـر قبلـی خودش داده است . قهرمان کتاب او نه خوب است نه شرور نه اخلاقی است و نه ضد اخلاق . این مقــولات شایسـته او نیست و مسئله یک نوع انسان خیلی ساده است که نویسنده نام « پوچ » یا « بیهوده » را بـه آن مـی دهـد . ولـی ایـن کلمه ، زیر قلم آقای کامو دو معنای کاملاً مختلف به خود می گیرد : پوچ یک بار حالت عمل و شعور واضح اسـت کـه عده ای از اشخاص این حالت را می گیرند . و بار دیگر « پوچ » همان انسـان اسـت کـه بـا یـک پـوچـی و نـامعقولی اساسی و بی هیچ عجز و فتوری نتایجی را که می خواهد ، به خود تحمیل می کند . پـس بـه هـر جـهت بـاید دیـد « پوچ » به عنوان حالت و فعل و عمل ، یا به عنوان قضیه اصلی ، چیست ؟

هیچ چیز رابطه انسان با دنیا . بیهودگی اولی پیش از همه جز نمودار یک قطـع رابطـه نیسـت : قطـع رابطـه میـان عروج افکار انسان به طرف وحدت — و دوگانگی مغلوب نشونده فکر و طبیعت . قطع رابطــه میـان جـهش انسـان بـه سوی ابدیت — و خصوصیت « تمام شونده » وجودش ، قطع رابطه میان «دلواپسی» که حتــی اصـل و گوهـر انسـان است — و بیهودگی کوششهای او . مرگ ؛ کثرت اختصار ناپذیر حقایق و موجودات ، قابل فــهم بـودن موجـود واقـع و بالاخره اتفاق ، اینها همه قطب های مختلف «پوچ» هستند . در واقع اینها مطالب تازه أی نیستند و آقای کامو نـیز بـه این عنوان آنها را معرفی نمی کند . این مطالب از آغاز قرن هفدهـم میـلادی بـه وسـیله عـده ای از عقـول متحجـر و کوتاه ، و عقولی که غرقه در سیر روحانی خود بوده اند و بخصوص نیز فرانسوی حساب می شده اند بـر شـمرده شـده . . .

در نظر آقای کامو مطلب تازه أی که او آورده این است که تا انتهای افکار پیش می رود . در حقیقـت بـرای او مطلـب مهم این نیست که جملات قصاری را حاکی از بدبینی جمع آوری کند : قطعاً «پوچ» نه در انســان اسـت و نـه در دنیـا — اگر این دو از هم جدا فرض شوند . ولی همچنان که « بودن در دنیا» خصوصیت اساسی انسان اسـت ، « پـوچ » در آخر کار چیز دیگری جز همان « وضع بشر » نیست ، الهامی غم زده است که این بیهودگی را در می انگیزد . « از

❋)Jean – Paulsartre : Situations I , pp 99-121

خواب برخاستن ، تراموای ، چهار ساعت کار در دفتر یا در کارخانه ، ناهار ، تراموای ، و چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه و شنبه با همین وضع و ترتیب . . . » (۱) و بعد ناگهان « آرایش صحنه ها عوض می شود » و ما به روشن بینی خالی از امیدی واصل می شویم آن وقت اگر بدانیم که کمک های گول زننده ادیان و فلسفه های وجودی را چطور می شود کنار زد ؛ به چند مسئله واضح و آشکار اساسی می رسیم : دنیا جز یک بی نظمی و هرج و مرج چیز دیگری نیست یک ‹‹تعادل ابدی که از هرج ومرج زائیده شده است ». وقتی انسان مرد دیگر فردائی وجود ندارد . « در جهانی که ناگهان از هر خیال واهی و از هر نوری محروم شده است . انسان احساس می کند که بیگانه است. در این تبعید دست آویز و امکان برگشتی نیست . چون از یادگار زمانهای گذشته و یا از امید ارض موعود هم محروم شده است»(۲) به این دلیل است که باید گفت انسان در واقع همان دنیا نیست : « اگر من درختی میان دیگر درختها بودم . . . این زندگی برایم معنائی می داشت ، یا اصلاً همچه مسئله أی درباره من در کار نبود . چون من قسمتی از دنیا بودم . در آن هنگام ، من جزو همین دنیائی می شدم که اکنون با تمام شعورم در مقابل آن قرار گرفته ام . . این عقل مسخره و ریشخند آمیز من است که مرا در مقابل تمام خلقت قرار داده . » (۳) اکنون بطور کلی درباره نام داستان می توان این چنین توضیح داد : بیگانه همان انسان است که در مقابل دنیا قرار گرفته و از این جهت آقای کامو خوب می توانست نام « زاده در تبعید » را که اسم یکی از آثار ژرژگیسینگ G . Gissing است روی اثر خود بگذارد . بیگانه ، همین انسانی است که در میان دیگر انسانها گیر کرده ، « همیشه روزهائی هست که . . . انسان در آن کسانی را که دوست می داشته است بیگانه می یابد »(۴) . . ولی مسئله ، تنها این نیست ، هوس و میل مفرطی به همین «پوچ» در کار است . انسان پوچ ، هرگز اقدام به خودکشی نمی کند . بلکه می خواهد زندگی کند . زندگی کند بی اینکه فردائی داشته باشد ، و بی این که امیدی و آرزوئی داشته باشد و حتی بی این که تفویض و تسلیمی در کار خود بیاورد . انسان پوچ ، وجود خودش را در طغیان و سرکشی تأئید می کند . مرگ را با دقت هوس بازانه ای تعقیب می کند و همین افسونگری است که او را آزاد می سازد . این انسان « ابدالاباد فارغ از مسئولیت بودن» یک آدم محکوم به مرگ را می داند . برای او همه چیز مجاز است ، چون خدائی در کار نیست ، و چون انسان خواهد مرد . تمام تجربه ها ، برای او هم ارز هستند . و برای او تنها مسئله مهم این است که از آنها هر چه بیشتر که ممکن است چیزی به دست بیاورد « زمان حال و پی در پی آمدن لحظه های زمان حال ، در برابر یک روح با شعور ، آرزو و ایده آل انسان پوچ است . »(۵) تمام ارزشها در برابر این « علم اخلاق مقادیر» درهم فرو می ریزد . انسان پوچ که طغیان کرده و بی مسئولیت درین دنیا افکنده شده است ، «هیچ چیز برای توجیه کردن خود ندارد» ، این انسان «بیگناه» است.بی گناه ،مثل همان آدمهای بدوی که سامرست موآم S . Maugham از آنان سخن می راند . همان آدمهائی که پیش از رسیدن کشیش و پیش از اینکه کشیش برای آنان از « خوب » و « بد» و از «مجاز» و «ممنوع» سخن براند ، همه چیز برای شان «مجاز»است . بی گناه مثل « پرنس میشکین » است (قهرمان داستان– ابله– اثر داستایوسکی) که « در یک زمان حال جاودانی زندگی می کند . زمان حال

۱- افسانه سیزیف – صفحه ۱۶

۲- همان کتاب – صفحه ۱۸

۳- همان کتاب صفحه ۷۴

۴- صفحه ۲۹ همان کتاب

۵- همان کتاب صفحه ۸۸

مؤبدی که گاه به گاه با یک خنده و با یک تبعید تنوع می یابد » بیگناه به تمام معنی کلمــه ، و نـیز اگـر مـایل باشید یک «ابله» به تمام معنی ، در این مورد است که کاملاً عنوان داستان آقای کامو را درمی یابیم . بیگانه ای که او خواسته است طراحی کند ، درست یکی از همین بیگناه های وحشت انگیز است کـه جـار و جنجالـها و افتضاحات عجیبی در اجتماعات راه می اندازند .چون مقررات بـازی آن اجتماعـات را قبـول ندارنـد . بیگانـه او میان بیگانگان زندگی می کند . در عین حال که خودش هم برای دیگران بیگانه است . بــه همیـن دلیـل اسـت که برخی مثل «ماری» رفیقه اش در این داستان ، اورا دوست نمی دارند «باین علت که او را عجیب مـی بیننـد .» و برخی دیگر مثل جمعیت تماشاچیان دادگاه ، که بیگانه ناگهان سـیل کینـه آنـان را بطـرف خـودش حـس میکند ، به همین دلیل ، ازاو نفرت دارند و برای ما نیز که هنوز با چنین احساس پـوچ بودنـی آشـنا نشـده ایـم و وقتی کتاب را می خوانیم بیهوده کوشش می کنیم تا ایـن بیگانـه را بـر طبـق قواعـد و رسـوم عـادی خودمـان قضاوت کنیم ، برای ما نیز ، قهرمان این داستان جز یک بیگانه چیز دیگری نیست .

همچنین ضربه أی که وقتی تازه کتاب را باز کرده اید از خواندن این جمله بشما دست مـی دهـد « فکـر کـردم که این یکشنبه هم مانند یکشنبه های دیگر گذشت ، که مادرم اکنون به خـاک سـپرده شـده اسـت ، کـه فـردا دوباره به سر کار خواهم رفت و که ، از همه اینها گذشته ، هیچ تغییری حاصل نشده است . »

میخواهد بگوید که این نتیجه اولین برخورد شما با پوچ است . اما بـی شـک وقتـی خوانـدن کتـاب را ادامـه می دهید امیدوارید که همه ناراحتی و دلواپسی تان برطـرف شـود و همـه چـیز انـدک انـدک روشـن و عقلانـی گردد و توضیح داده شود . اما امیدواری شما برآورده نمی شود .

« بیگانه » کتابی نیست که چیزی را روشن کند . انسان فقط بیان می کند و همچنین ایــن کتـاب کتـابی نیست که استدلال کند . آقای کامو فقط پیشنهاد می کند و هرگز برای توجیه کردن آنچه که از لحـاظ اصـول ، توجیه نشدنی است خود را به دردسر نمی افکند . . پیامی که آقای کــامو مـی خواهـد بـا روشـی داسـتان مـانند ابلاغش کند ، او را به خضوعی بزرگ منشانه و امیدوار که عبــارت از تسـلیم و تفویـض هـم نیسـت . شناسـائی سرکش و طغیان کرده ای است و به حدود فکر بشری . درست است که آقای کــامو مـی دانـد کـه بـرای ایـن داستان خود باید تفسیری فلسفی به دست بدهد که محققاً همان « افسانه سیزیف» اسـت . . . ولـی وجـود ایـن تفسیر با این ترجمه بطور کلی قدر و ارزش داستان او را نمــی کـاهد . . نویسـنده میخواهـد مـا پیوسـته امکـان بوجود آمدن اثر او را در نظر داشته باشیم . آرزو میکند که بر اثرش اینطور حاشیه بنویسـند : «میتوانسـت بوجـود نیامده باشد » همانطور که «آندره ژید» می خواهد در آخرین کتابش بنام «سازندگان سکه قلـب» بنویسـند کـه « می توانست ادامه بیابد» اثر او می توانست به وجود نیامده باشد ، مثل این جوی آب و مثل این قیافه . اثــر او لحظه حاضری است که خود را عرضه می دارد ، مثل همه لحظه هــای زمـان حـال . در اثـر او حتـی آن لـزوم درونی هم نیست که هنرمندان وقتی از اثر خود صحبت میکنند پـایش را بـه میـان مـی کشـند و مـی گوینـد « نمی توانستم ننویسمش : میبایست خودمرا از دستش خلاص میکردم . در اینمـورد . . . ایـن عقیـده را مـی یـابم که می گوید یک اثر هنری برگی است جدا شده از یک زنـدگـی . کتـاب او همیـن مطلـب را بیـان میکنـد . . . وانگهی درین مورد همه چیز یکسان است ، چه نوشتن کتابی مثل « آوارگـان» و چـه نشسـتن و نوشـیدن یـک فنجان شیرقهوه و در نتیجه آقای کامو ، هرگز دلسوزی و توجهی را که برخی نویسندگـان کـه «خـود را فـدای هنر خود کرده اند » از خواننده خود توقع میکنند ، انتظار ندارد ، و باین طریـق «بیگانـه» بـرگـه ای از زنـدگـی اوست . و چون پوچ ترین زندگانی ها باید بی ثمرترین و بی حـاصل تریـن زنـدگـی هـا باشـد ، داسـتان او نـیز میخواهد بی ثمری به حد اعلا رسیده ای را نشان بدهد . هنر ، جوانمـردی و بخشایشـی اسـت بـی فـایده و بـی

ثمر . . . به هر جهت کتاب « بیگانه » جلوی ما است کتابی جدا شده از یک زندگی ، توجیه نشده ، توجیه نشدنی ، بی ثمر و آنی . کتابی که اکنون از نویسنده اش نیز جدا مانده ، و بعنوان یک لحظه زمان حال پیش دیگران گذشته شده . و از این طریق است که ما باید کتاب او را بخوانیم : به عنوان یگانگی و اتفاق ناگهانی و شدیدی میان دو انسان ، میان نویسنده و خواننده ، در عالم پوچ و در ماورای عقل و منطق .

این مطالب تا اندازه ای بما نشان میدهد که با قهرمانان داستان « بیگانه » چگونه باید روبرو شد . .
حتی برای خوانندگانی که با فرضیه های پوچ بودن آشنا هستند « مورسو» قهرمان این داستان ، مبهم و دو پهلو باقی می ماند . مسلماً ما مطمئن هستیم که او پوچ است و خصوصیت اساسی و اصلی اش روشن بینی بیرحم و سنگدل او است . اضافه بر اینکه ، در بیش از یک مورد نویسنده سعی کرده است او را طوری بسازد که نمونه کاملی از روی الگوی عقاید خودش در «افسانه سیزیف» نشان داده باشد . مثلاً آقای کامو در یک جای این اثر اخیر نوشته است : « یک انسان بیشتر بوسیله چیزهائی که نمیگوید انسان است تا بوسیله چیزهائی که میگوید.»و«مرسو» قهرمان داستان «بیگانه» نمونه کاملی از این سکوت مردانه است . نمونه کاملی است از آزادی کلمات:

«(از او پرسیده اند) آیا متوجه شده است که آدمی سر بتو هستم و او گفت که فقط میداند من برای هر مطلب بی اهمیتی حرف نمیزنم . » و دو سطر بالاتر از همین مطلب ، همین شاهد ، خود را مجبور می بیند که اظهار کند مرسو « یک آدم بود . » « (از او می پرسند) مقصودش از این حرف چیست و او میگوید « همه مردم میدانند که مقصود از این کلمه چیست .» همچنین آقای کامو درباره عشق ، در همان کتاب «افسانه سیزیف» میگوید : « به آنچه که ما را با برخی از انسان ها وابسته میکند نام عشق ندهیم . . . » (۱) به موازات این مطلب در « بیگانه » آورده است که : « خواست بداند که آیا دوستش دارم ؟ . . جوابش دادم که این حرف معنائی ندارد ولی بی شک دوستش ندارم .» از این لحاظ اختلاف نظری که در جریان دادگاه و نیز در فکر خوانندگان درباره اینکه « آیا مرسو مادرش را دوست می داشته ؟» ایجاد می گردد ، دو چندان بیهوده و پوچ است . . در بدو امر معلوم نیست همانطور که وکیل او میگوید : « آیا
این مرد متهم به این است که مادرش را بخاک سپرده یا متهم است به اینکه انسانی را کشته ؟» . ولی پیش از همه چیز کلمه « دوست داشتن » در اینجا معنائی ندارد . بی شک مرسو مادرش را برای این به نوانخانه گذاشته که کفاف مخارجش را ندارد و برای اینکه « چیزی ندارد تا برایش بگوید .» و نیز بیشک مرسو غالباً برای دیدن او به نوانخانه نمی رفته است « بعلت اینکه این کار ، یکشنبه ام را میگرفت ، صرفنظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس ، گرفتن بلیط ، و دو ساعت در راه بودن میبایست میکشیدم .» ولی همه اینها یعنی چه ؟ آیا مرسو فقط در زمان حاضر خود زندگی میکند ؟ کاملاً در خلق و خوی زمان حالش ؟ آنچه را که بنام یکی از احساسات می خوانیم ، یک احساس مینامیم ، جز وحدتی مطلق و معنوی نیست ، جز معنای ادراک های نامداوم ما را ندارد . من همیشه بآن کسانیکه دوستشان میدارم نمی اندیشم ولی ادعا میکنم که حتی وقتی بآنان فکر نمیکنم هم ، دوستشان میدارم . و در صورتی که هیچ هیجان حقیقی و آنی در من وجود نداشت ، ممکن بود که استراحت روحی خودم را بخاطر یک احساس معنوی در خطر بیندازم . او هرگز نمی خواهد احساس های بزرگ و مداوم کاملاً همانند خود را بشناسد . فقط زمان حاضر است که به حساب می آید فقط امور محسوس . او هر وقت میلش را داشته باشد به دیدن مادرش خواهد رفت ، همین . اگر میل وجود

---

۱) صفحه ۱۰۲ «افسانه سیزیف»

داشته باشد ، قدرتش آنقدر هست که او را وادار کند اتوبوس بگیرد ، همانطور که میل دیگر آنقدر به او قدرت می دهد که با تمام نیروی خود دنبال یک کامیون بدود و از عقب توی آن بپرد . ولی همین شخص همیشه مادرش را با کلمه کودکانه و مهرآمیز «مامان» خطاب می کند و به این طریق نشان می دهد که فرصت شناختن او را از دست نداده است . . همین نویسنده در جای دیگر می گوید « من از عشق ، جز مخلوطی و ملغمه ای از خواهشها ، از عواطف و هشیاری ها که مرا با موجودی وابسته می سازد ، درک نمیکنم .»(۱) و به این طریق دیده می شود که از مشخصات روحی مرسو نیز ، نمی توان غافل بود . . . وانگهی این مرد روشن بین ، خونسرد ، و خاموش ، فقط برای رفع احتیاجات حتمی ساخته نشده است . این مرد همیشه طوری است که بیهوده بودن ، اساس کار اوست نه مغلوب خود او . این مرد چنین است ، همین . گر چه این مرد ، روشن بینی کامل خود را در آخرین صفحات کتاب بدست می آورد ولی همیشه در سرتاسر کتاب بر طبق اصول آقای کامو حرف می زند . . . هیچیک از همه سئوالاتی را که در کتاب « افسانه سیزیف » طرح شده است این مرد از خود نمی کند و نیز پیش از اینکه محکوم به مرگ بشود طغیان نمی کند . همیشه خوشحال است . هر چه پیش آید خوش آید ، شعار اوست . و حتی معلوم نیست آزاری را که آقای کامو از حضور کور کننده مرگ می بیند ، فهمیده باشد . خونسردی اش نیز انگار از سر سستی و تنبلی است مثل آن روز یکشنبه ای که از زور تنبلی در خانه می ماند و تنها میگوید : کمی کسل بودم . . . » آقای کامو ، پیدا است که میان « احساس » بیهودگی و پوچی و آن فرقی قائل است . . . و می شود گفت که « افسانه سیزیف » برای ما « مفهوم » بیهودگی و « بیگانه » « احساس » آن را نشان می دهد . در نظر اول حس می شود که کتاب « بیگانه » بی اینکه تفسیری بکند ما را به « اقلیم » پوچی و بیهودگی می برد . و بعد آن کتاب دیگر است که این سرزمین را باید برایمان روشن سازد . . . به این طریق « بیگانه » داستانی است اعلام کننده ، داستان قطع رابطه است ، داستان نقل و انتقال به سرزمین دیگر است . مسئله این است که خواننده باید قبل از همه در برابر واقعیت محض قرار بگیرد و بی آنکه معنای عقلائی آن را بتواند درک کند آن را دریابد . از اینجاست که احساس بیهودگی به آدم دست می دهد . این احساس همان ناتوانی مخصوصی است که در موقع « فکر کردن » به دنیا و وقایعش با همین مفاهیم و کلمات خودمان ، به ما دست می دهد ، مرسو ، مادرش را به خاک می سپارد ، رفیقه ای می گیرد و دست به جنایتی می زند.این اعمال کاملاً مختلف ، طبق اظهارات دادستان و اظهارات شهود با هم مرتبط جلوه داده می شوند و آنوقت است که مرسو فکر می کند دارند از کس دیگری غیر از خود او صحبت می کنند . . . تمام این زمینه سازی ها و بعد اظهارات ماری در دادگاه بعنوان یک شاهد و به هق هق افتادنش ، بازیهائی است که پیش از آقای کامو از وقتی که « سکه سازان قلب » (اثر آندره ژید) منتشر شده است به رواج افتاده . اینها کار تازه خود آقای کامو نیست . کار اساسی و تازه ای که او کرده است نتیجه ای است که ازین زمینه سازی ها می گیرد ، و در آخر ، واقعیت عدالت پوچ و بیهوده ای را که هرگز نمی تواند عوامل ایجاب کننده یک جنایت را بفهمد و در نظر بگیرد ـ برای ما روشن میسازد . اولین قسمت « بیگانه » را میتوان بنام « ترجمه سکوت » هم نامید : دراین قسمت به یک بیماری عمومی نویسندگان معاصر برخورد می کنیم که من نخستین خودنمائی آن را در کارهای ژول رنار Jules Renard دیده ام و آن را « وسوسه سکوت » نامیدم . . . این سکوت همان است که هاید گر Heidegger بعنوان شکل متین

---

۱) صفحه ۱۰۲« افسانه سیزیف »

حرف زدن می نامد . فقط کسی که می تواند حرف بزند ، سکوت می گزیند . آقای کـامو در « افسـانه سـیزیف » خود خیلی حرف می زند ، در آنجا حتی پرچانگی هم می کند . و حتی عشـقی را کـه بـه سـکوت دارد بـه مـا واگذار می کند : حتی جمله

کیر ککارد Kierkegard را نیز در آن نقل میکند که « مطمئن ترین گنگی ها ، خاموش شـدن نیسـت ، حـرف زدن است .» اما در « بیگانه » دوباره دست به خاموشی زده است اما چطور با وجود کلمات ، می شـود خـاموش مـاند ؟ این مطلب را می توان روش نوی دانست .

اما روش نویسندگی او چیست ؟ شنیده ام که میگویند « ایـن یـک کافکـا Kafka اسـت کـه بـه دسـت همینگوی Hemingway نوشته شده .» من باید اذعان کنم که در اینجا از کافکا چـیزی نیافتـه ام . دیـد آقـای کامو همیشه زمینی است . کافکا داستان نویس رفعت و علو غیر ممکن انسان است . دنیا ، بـرای او پـر اسـت از نشـانه ها و علاماتی که ما درکشان نمی کنیم . دنیائی است پر از صحنه سازی . امـا بـرای آقـای کـامو ، ایـن درام انسـانی ، برخلاف کافکا همیشه خالی از رفعت و علو است . . . برای او مسئله دراین است که ترتیب کلماتی را که موجب امـری غیر انسانی می شوند دریابد . برای او امر غیر انسانی ، خودکاری و عدم نظم است . هیچ چـیز کـدر و مشـکوک ، هیـچ چیز اضطراب آور و هیچ چیز القا شده از دنیای دیگر ، برای او وجود ندارد . « بیگانه » جریان نظـاره هـا و دیـده هـائی است روشن . . . صبح ها ، عصرها و بعد از ظهر های گرم ، ساعات دوست داشتنی او است . تابسـتان مـداوم الجزیـره ، فصل مورد توجه اوست . شب در دنیای او هیچ جائی ندارد . و اگر هم از آن حرف میزند با این کلمـات اسـت : «وقتـی بیدار شدم ستاره ها روی صورتم بودند . صدای کوهستان تا به مـن مـی رسـید . بوهـای شـب ، بـوی زمیـن و نمـک ، شقیقه هایم را خنک می کرد . آرامش شگرف این تابستان خواب آلود همچون مد دریا درمن داخـل مـی شـد » کسـی که این جملات را می نویسد از غم و اندوه های کافکا سخت به دور است . این آدم در قلب ایـن همـه بـی نظمـی آرام است .

نزدیکی روش او بروش همینگوی پذیرفتنی است . نزدیک بودن روش این دو نویسنده مسلم است در هـر یـک از نوشته های این دو نویسنده همان جملات کوتاه است که با جمـلات قبلـی ارتبـاطی ندارنـد و هـر یـک بـرای خـود جداگانه آغاز و انجامی دارند . هر یک از جملات درست مثل یک نگاه جدا بر روی حرکات و اشیاء است بـا همـه اینـها من راضی نیستم بگویم که آقای کامو روش داستان نویسی « آمریکـائی » را بـه کـار بـرده اسـت و یـا از آن تـأثیری پذیرفته . در « مرگ در بعد از ظهر » اثر همینگوی ، نیز که همین روش بریده بریده نقل قول بکـار رفتـه و هـر جملـه از عدم به وجود می آید ، روش خاص خود همینگوی دیده می شود . با این همه گاهی جمـلات کتـاب « بیگانـه» دراز و وسیع می شود . در ضمن داستان مرسو من نثر شاعرانه ای را می بینم که باید همـان نحـوه تعبـیر مخصـوص خـود آقای کامو باشد . اگر هم در کتاب «بیگانه » آثار مشهودی از تقلید روش نویسـندگـی امریکـائی دیـده مـی شـود بـاید گفت تقلیدی است آزاد . . . و من شک دارم که آقای کامو همین روش را هم در آثار بعدی اش به کار برد . . .

حضور مرگ ، در پایان راه زندگی ما آینده ما را در مه و دود فرو بـرده اسـت . و زنـدگـی مـا « بـی فـردا» اسـت . زندگی ، توالی زمان حال است . و انسان پوچ اگر فکر تحلیل کننده خود را بـا ایـن زمـان تطبیـق نکنـد چـه کنـد ؟ در چنین موردی است که « برگسون» جز یک متشکله تجزیه نشدنی چیز دیگری نمی بینـد . چشـم او جـز یـک سلسـله لحظات ، چیز دیگری را نمی بیند . . . آنچه که نویسنده ما از همینگوی گرفته است همین بـردگـی و دنبالـه دار نبـودن جملات بریده بریده است که روی بریدگی لحظات تکیه مـی کنـد . و اکنـون بـهتر میتوانیـم بـرش داسـتان او را درک کنیم ؛ هر جمله ای یک لحظه است ، یک زمان حال است . اما نه لحظه مردد و مشکوکی که اندکی بـه لحظـه بعـدی بچسبد و دنبال آن برود — جمله خالص و ناب است ، بی درز و به روی خود بسـته شـده اسـت . جملـه ای اسـت کـه

بوسیله یک عدم از جمله بعدی بریده و مجزا شده . مثل لحظه «دکارت» که جدا از لحظه ای است که بعد خواهد آمد. میان هر جمله و جمله بعدی دنیا نابود می شود و دوباره به وجود می آید ، مخلوقی است از عدم به وجود آمده ، یک جمله « بیگانه » یک جزیره است . و ما از جمله ای به جمله دیگر ، و از عدمی به عدم دیگر پرتاب می شویم . . . در یک جا می نویسد « لحظه ای بعد پرسید آیا دوستش دارم ؟ در جواب گفتم این حرف مفهومی ندارد ولی خیال می کنم که نه ، او قیافه غمگینی گرفت ، اما هنگام تهیه ناهار ، و بی اینکه هیچ موضوعی در کار باشد باز خندید ، به قسمی که او را بوسیدم درین لحظه بود که سروصدای جنجال از اطاق ریمون برخاست .»

در این چند جمله دومی و سومی با یکدیگر ارتباط ظاهری دقیقی دارند . دریـن گونه موارد نیز وقتی میخواهد جمله ای را با جمله قبلی وابسته کند بوسیله حروف و روابطی مثل «و» «اما» «ولی » «بعد» و «درین لحظه بود که » مقصود خود را انجام می دهد .

با توجه به این نکات ، اکنون می توان به طور کلی درباره داستان آقای کامو صحبت کرد . تمام جملات این کتاب هم ارز هستند . همانطور که تجربه های انسان پوچ و بیهوده ، هم ارز است . هر یک جمله بخاطر خودش به جا می نشیند و دیگر جملات را به عدم میفرستد . ولی گاهگاه ، آنجا ها که نویسنده پشت پا به روش اصلی خود می زند و در جملات خود شعر می سراید ، هیچیک از جملات با دیگران بی ارتباط نیستند . حتی گفتگوها و مکالمات نیز در ضمن داستان گنجانیده شده است . مکالمات یک داستان در حقیقت لحظه توضیح و تفسیر آن است و اگر جای بهتر به آنها داده شود مشخص خواهد شد که معناهائی وجود دارد . . . آقای کامو این مکالمات را زنده می کند ، خلاصه می کند و همه مشخصات برتری دهنده ای را که در چاپ برای اینگونه جملات مکالمه ای می توان آورد کنار می گذارد . بقسمی که جملات اظهار شده مشابه با دیگر جملات نمود می کند و فقط یک لحظه می درخشند و بعد ناپدید می شوند همچون تابش شعاع و مثل یک آهنگ و مثل یک بو . همچنین وقتی انسان شروع به خواندن کتاب می کند هیچ خیال نمی کند که دارد داستان می خواند . بلکه گمان میکند یک خطبه با طمطراق و یکنواخت را با صدای تو دماغی یک عرب دارد قرائت میکند . ولی داستان کم کم در زیر نظر خواننده به خود شکل می گیرد و ساختمان محکم و دقیقی را که داراست به رخ می کشد . حتی یکی از جزئیات داستان هم بیهوده ذکر نشده است ، و حتی یکی از این جزئیات نیست که در داستان بی استفاده مانده باشد و دنبالش گرفته نشده باشد . و وقتی انسان کتاب را می بندد درک میکند که بجز این طریق ، به طریق دیگری نمی شده است داستان را شروع کرد و نیز درک میکند که نمی توانسته است پایانی غیر از اینکه دارد داشته باشد . درین دنیائی که بعنوان دنیای بیهودگی به ما عرضه شده است ، اصل علیت به دقت مورد توجه قرار گرفته و کوچکترین حوادث ، سنگینی خود را دارند . هیچ اتفاقی در داستان نمی شود یافت که قهرمان را ، اول بطرف جنایت و بعد هم بطرف اعدام رهبری و راهنمائی نکند .

« بیگانه » یک اثر کلاسیک است . یک اثر منظم و آراسته است . اثری است که در موضوع بیهودگی و پوچی و نیز به ضد آن ساخته شده است . آیا همه آنچه را که نویسنده از ساختن چنین داستانی میخواسته همین ها بوده است ؟ من نمی دانم . ولی این عقیده خواننده أی است مثل من که ابراز میدارم. اما این اثر خشک و خالص را که در زیر ظاهری درهم ریخته و نا منظم مخفی شده است ، این اثری را که وقتی کلید فهمش را در دست داشته باشیم اینقدر کم پوشیده می ماند ، این اثر را چطور باید طبقه بندی کرد ؟ من نمی توانم آنرا یک حکایت بدانم . چون حکایت در همان زمانی که نقل میشود و طبق آن ، بوجود می آید و نوشته می شود . و در آن اصل علیت جانشین جریان تاریخی قضایا می گردد. آقای کامو آن را « داستان » نامیده است . با این همه داستانی است که ظرف زمان مداومی اتفاق می افتد و وظیفه أی دارد و حضور زمان در آن غیر قابل برگشت بودن زمان را نشان می دهد . خالی از شک و تردید نیست اگر من چنین نامی را به این توالی لحظه های حاضر . . . می دهم ، شاید هم این داستان هم چون «

صادق » و یا « کاندید » (آثارولتر) قصه های اخلاقی کوتاهی است با کنایه هائی انتقاد کننـده و تـو دار و بـا کـوچـک ابدال هائی مسخره (مثـل نگـهبان ، قـاضی ، بـازپـرس دادسـتان و دیگـران . . .) و بـه ایـن طریـق بـا وجـود سـهم اگزیستانسیالیست های آلمان و داستان نویسان امریکائی در آن ، از لحاظ اساس کـار ایـن کتـاب ، داسـتانی شـبیه بـه قصه « ولتر» باقی می ماند .

فوریه ۱۹۴۳

ژان پل سارتر

۱

امروز ، مادرم مرد . شاید هم دیروز ، نمی دانم . تلگرافی به این مضمون از نوانخانه دریافت داشته ام : « مادر ، در گذشت. تدفین فردا . تقدیم احترامات » از این تلگراف چیزی نفهمیدم شاید این واقعه دیروز اتفاق افتاده است .

نوانخانه پیران در « مارانگو » ، هشتاد کیلومتری الجزیره است . سر ساعت دو اتوبوس خواهم گرفت و بعد از ظهر خواهم رسید . بدین ترتیب ، می توانم شب را بیدار بمانم و فردا عصر مراجعت کنم . از رئیسم دو روز مرخصی تقاضا کردم که به علت چنین پیش آمدی نتوانست آنرا رد کند. با وجود این خشنود نبود . حتی باو گفتم :« این امر تقصیر من نیست . » جوابی نداد . آنگاه فکر کردم که نبایستی این جمله را گفته باشم . من نمی بایست معذرت میخواستم . وانگهی وظیفه او بود که به من تسلیت بگوید . شاید هم اینکار را برای پس فردا گذاشته است که مرا با لباس عزا خواهد دید چون اکنون مثل این است که هنوز مادرم نمرده است . ولی بر عکس بعد از تدفین ، این کاریست انجام یافته و مرتب ، که کاملاً جنبه رسمی به خود می گیرد .

سر ساعت دو اتوبوس گرفتم . هوا خیلی گرم بود . بنا به عادت ، غذا را در مهمانخانه « سلست » خوردم . همه شان به حالم دل می سوزاندند و « سلست» بمن گفت : « یک مادر که بیشتر نمی شود داشت .» هنگامی که عزیمت کردم همه تا دم در بدرقه ام کردند . کمی گیج بودم . چون لازم بود به منزل « امانوئل » بروم و کراوات سیاه و بازوبندش را به عاریه بگیرم . او چند ماه پیش عمویش مرده بود .

برای اینکه اتوبوس را از دست ندهم ، دویدم . حتماً به علت این شتاب و این دویدن و سر و صدای ماشین و بوی بنزین و نور خورشید ، و انعکاسش روی خیابان بود که چرتم گرفت ، کما بیش تمام طول راه را خوابیدم . هنگامی که بیدار شدم ، به یک مرد نظامی چسبیده بودم . نظامی به من خندید و پرسید آیا از راه دور می آیم ؟ جواب دادم « بله » برای اینکه چیز دیگری برای گفتن نداشتم .

نوانخانه در دو کیلومتری دهکده است . این راه را پیاده رفتم . خواستم فوراً مادرم را ببینم . اما دربان گفت اول باید به مدیر رجوع کنم . چون مدیر مشغول کار بود ، کمی صبر کردم . تمام این مدت دربان حرف زد و بالاخره مدیر را دیدم : و مرا در دفترش پذیرفت . پیر مرد ریزه ای بود که نشان « لژیون دونور» به سینه داشت . با چشمان درخشان مرا نگاه کرد . بعد دستم را فشرد و مدت زمانی آنرا نگاهداشت که نمیدانستم چگونه آنرا در بیاورم . به پرونده رجوع کرد و به من گفت : « مادام مرسو سه سال پیش به اینجا وارد شد وشما تنها حامی او بودید.»گمان کردم مرا سرزنش می کند . از این جهت خواستم توضیحاتی بدهم . اما کلامم را قطع کرد : « فرزند عزیزم لازم نیست خودتان را تبرئه کنید . من پرونده مادرتان را خواندم . شما نمی توانستید احتیاجات او را برآورید . او پرستاری لازم داشت. درآمد شما کم بود . از همه اینها گذشته ، او در اینجا خوشبخت تر بود .» گفتم « بله ، آقای مدیر » او افزود : « شما میدانید در اینجا او دوستانی بسن و سال خود می یافت . و می توانست لذایذ زمان گذشته را با آنان در میان نهد . شما جوانید و زندگی با شما او را کسل می ساخت .»

این مطلب راست بود ، هنگامی که مادرم خانه بود ، تمام اوقات ، ساکت با نگاه خود مرا دنبال می کرد . روزهای اول که به نوانخانه آمده بود اغلب گریه می کرد . و این بعلت تغییر عادت بود پس از چند ماه اگر می خواستند او را از نوانخانه بیرون بیاورند بازهم گریه می کرد . بازهم بعلت تغییر عادت بود . کمی هم به این جهت بود

که در سال اخیر هیچ بدیدن او نیامده بودم . و همچنین بعلت اینکه یکشنبه ام را می گرفت – صرفنظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس ، گرفتن بلیط و دو ساعت در راه بودن می بایست می کشیدم .

مدیر بازهم با من حرف زد . ولی من دیگر به او گوش نمی دادم . بعد به من گفت : « گمان می کنم می خواهید مادرتان را ببینید . » من بی اینکه جوابی بگویم بلند شدم . و او بطرف در ، از من جلو افتاد . در پلکان ، برایم گفت : « او را در اطاق کوچک مرده ها گذاشته ایم . برای اینکه دیگران متأثر نشوند . در اینجا هر وقت کسی می میرد ، بقیه تا دو سه روز عصبانی اند و این موضوع باعث زحمت میشود . »

از حیاطی عبور می کردیم که عده زیادی پیرمرد ، در آن ، دسته دسته با هم وراجی می کردند . هنگامی که ما عبور میکردیم آنها خاموش می شدند . و پشت سرما باز گفتگو شروع میشد گوئی که همهمه سنگین طوطی ها ست . دم یک ساختمان کوچک مدیر از من جدا شد : « آقای مورسو شما را تنها می گذارم در دفتر خود برای انجام هر گونه خدمتی حاضرم . بنا به قاعده ساعت ده صبح برای تدفین معین شده است . زیرا فکر کردیم بدین ترتیب شما خواهید توانست در بالین آن مرحومه شب زنده داری کنید . یک کلمه دیگر : مادرتان اغلب به رفقایش اظهار می کرده است . که می خواهد با تشریفات مذهبی به خاک سپرده شود . بر من واجب است که لوازم این امر را فراهم کنم اما خواستم ضمناً شما را هم مطلع گردانم . » از او تشکر کردم . مادرم ، گرچه بی دین نبود ، ولی هنگام زندگیش هرگز به دین نمی اندیشید .

داخل شدم . اطاقک بسیار روشنی بود ، که با آب آهک سفید شده بود . و یک قاب شیشهٔ طاق آن را پوشانده بود . اثاثیه اش صندلی ها و سه پایه هائی بشکل ضربدر بود .روی دو تای آنها ، در وسط ، تابوتی با سرپوش مخصوصش قرار گرفته بود . میخهای براق تابوت را می شد دید که هنوز کوبیده نشده بودند و روی تخته های تابوت که با پوست گردو رنگشان کرده بودند مشخص به چشم می آمدند .

نزدیک تابوت ، زن پرستار عربی بود که روپوش سفید بر تن داشت و لچکی بارنگی تند بسر بسته بود .

در این هنگام دربان پشت سر من داخل شد . پیدا بود که دویده است . کمی لکنت داشت : « سرتابوت را بسته اند ، ولی برای اینکه شما بتوانید جسد را ببنید باید میخها را بکشم . » به تابوت ، نزدیک شده بود ، که نگهش داشتم . به من گفت « نمیخواهید ؟» جواب دادم : «نه.» یکه خورد و من ناراحت شدم . زیرا حس کردم که نبایستی همچو حرفی زده باشم . پس از لحظه أی ، به من نگاه کرد و بی هیچ سرزنشی ، مثل اینکه خبر می خواهد بگیرد . پرسید : « برای چی؟ » گفتم « نمیدانم.» آنگاه در حالیکه سبیل سفیدش را می تابید ، بی اینکه بمن نگاه کند گفت : « می فهمم . » چشمانی زیبا ، به رنگ آبی روشن داشت و رنگ پوستش کمی قرمز بود . صندلی بمن داد و خودش بفاصله کمی پشت سرم نشست . زن پرستار بلند شد و به طرف در رفت در این لحظه دربان به من گفت . « این زن خوره دارد .» چون چیزی نفهمیدم ، بطرف پرستار متوجه شدم و دیدم که از زیر چشمهایش پارچه ای گذرانیده و بدور سرش پیچیده . در جای بلندی دماغش پارچه صاف بود. روی صورت او جز سفیدی پارچه چیزی دیده نمی شد .

وقتیکه او رفت ، دربان گفت : « من الان شما را تنها می گذارم .» نمیدانم چه قیافه ای بخود گرفتم که منصرف شد و پشت سر من ایستاد . این وجود پشت سرم ، عذابم می داد . تمام اتاق را نور زیبای بعد از ظهر فرا گرفته بود . وزوز دو زنبور طلائی پشت شیشه ها بگوش می رسید . حس کردم که خوابم گرفته است . بی اینکه به طرف دربان برگردم . به او گفتم : « مدتی است که اینجا هستید ؟» مثل اینکه مدت ها منتظر چنین سئوالی بود ، فوراً جواب داد : « پنج سال .»

دنبال آن ، خیلی پرگوئی کرد . اگر پیش از اینها به او گفته بودند که با شغل دربانی در « مارانگو» روزگار خود را به پایان خواهد رسانید ، سخت تعجب میکرد . شصت و چهار سال داشت و اهل پاریس بود . در این موقع کلامش را

قطع کردم : « آهاه ، پس اهل اینجا نیستید ؟ » بعد یادم افتاد که قبـل از اینکـه مـرا باطـاق مدیـر راهنمـائی کنـد ، از مادرم با من حرف زده بود . گفته بود که باید خیلی زود خاکش کرد زیرا در صحرا ، خصوصاً در این ناحیـه ، هـوا بسـیار گرم است در آن هنگام برایم گفته بود در پاریس میزیسته است . در پاریس که خاطره آنرا هرگز فراموش نخواهـد کـرد . در پاریس . میشود مرده را تا سه روز و گاهی تا چهار روز نگاه داشت . ولی اینجا وقت این چیزهـا نیسـت . فکـرش را هم نمیشود کرد که در اینجا می بایست دنبال نعش کش دوید . در اینموقع زنـش بـاو گفتـه بـود : « خفـه شـو ، ایـن ، چیزهائی نیست که بشود برای آقا گفت . » و پیرمرد قرمز شده بود و پوزش خواسته بود . مـن وسـط کلامـش دویـده ، گفته بودم : « چیزی نیست چیزی نیست .» آنچه را که پیرمرد می کرد درست و جالب یافته بودم .

در اتاق کوچک مردگان ، برایم گفت که به عنوان آدمی مفلوک به انجـا آمـده بـوده اسـت و چـون خـود را هنـوز کاری می دانسته ، این شغل دربانی را قبول کرده است . به او یادآوری کردم که در عین حـال او هـم جـزء افـراد ایـن نوانخانه حساب می شود . و او گفت که نه . اول هم متعجب شده بـودم کـه چـرا در ضمـن صحبـت از افـراد نوانخانـه کلمه « آنها» ، «دیگران» و خیلی بندرت لغت « پیرها» را بکار می برد . در صورتی که اغلب زیـاد هـم بـا او اختـلاف سن نداشتند . ولی طبیعی است که او با آنها یکی نبود . او سمت دربانی داشت . و ، در بعضی موارد هم سـرپرسـت آنـها حساب میشد . در این لحظه آن پرستار وارد شد . شب ناگهان فرارسیده بود . بزودی ، شـب برفـراز شیشـه هـا سـنگین شد . دربان کلید چراغ را زد و من از زنندگی ناگهان نور خیره شدم . مرا برای صرف شـام بـه سـفره خانـه دعـوت کـرد ولی من گرسنه نبودم . اجازه خواست فنجانی شیرقهوه برایم بیاورد . چون آنرا بسیار دوست داشتم ، قبـول کـردم و بعـد از لحظه ای با سینی مراجعت کرد . آشامیدم . آنوقت میل کردم سیگاری بکشم . اما شک کردم . چـون نمیدانسـتم کـه آیا می توانم اینکار را جلوی مادرم بکنم . فکر که کردم ، اینکار هیچ اهمیتی نداشت . سیگاری به دربـان تعـارف کـردم و با هم کشیدیم .

پس از لحظه ای ، بمن گفت : « میدانید دوستان خانم مادرتان هم خواهند آمد کـه شـب را در اینجـا بسـر برنـد . این رسم اینجااست . من باید بروم و صندلی و قهوه سیاه تهیه کنم . » از او پرسیدم که آیا می شـود یکـی از چراغـها را خاموش کرد ؟ درخشش نور ، روی دیوار سفید خسته ام می کرد ، به من گفت که اینکار ممکن نیسـت . اینطـور سـیم کشی شده است ، یا همه چراغها یا هیچکدام . دیگر من به او توجهی نداشتم . او خـارج شـد ، و بـرگشـت . صندلیـها را جا داد . روی یکی از صندلیها ، فنجانها را دور یک قهوه جوش گذاشت . بعد روبروی من ، طرف دیگر مـادرم نشسـت . آن پرستار همانطور ته اطاق ، پشت بما ایستاده بود . من نمی دیدم که چـه میکـرد . امـا از حرکـات دسـتش ، فـهمیده میشد که چیزی می بافد . هوا ملایم بود ، قهوه مرا گرم کرده بود . و از دری که باز بـود بوئـی از شـب و گلـها میـآمد . به گمانم که اندکی هم چرت زدم . صدای خش خشی مرا بیدار کرد . به علت اینکه چشم هـایم بسـته بـود ، اطـاق بـاز در نظرم از روشنائی ، سخت زننده بود . جلوی من هم حتی یک سایه أی یافت نمی شد . و هر چیز . هر زاویـه ، تمـام خمیدگیها در مقابل چشمانم با بی حیائی زننـده أی رسـم میشـد . در ایـن لحظـه بـود کـه دوسـتان مـادرم وارد شـدند. رویهمرفته ده دوازده تائی بودند . و با سکوت وارد این روشنائی خیره کننده شدند . بی اینکه صدائـی از صندلـی هـا بلنـد شود روی آنها قرار گرفتند . آنها را چنان می دیدم که تا کنون هیچکس را ندیده ام . هیچکـس از جزئیـات صـورت هـا و لباسهایشان از نظرم نمی گریخت . با وجود این صدائی از آنها نمی شنیدم و واقعیت آنـها را بـه زحمـت مـی توانسـتم باور کنم . تقریباً همه زنها پیش بند بسته بودند . با بندی که تنک ، بدنشان را می فشـرد و شـکم پـائین افتـاده شـان را بیشتر نمایان میساخت تا آنوقت هرگز درک نکرده بودم که پیرزنان تـا چـه حـد میتواننـد شـکم داشـته باشـند . مردهـا تقریباً همه بسیار لاغر بودند و عصا بدست داشتند . چیزی که در قیافه آنها مـرا بخـود جلـب مـی کـرد ، ایـن بـود کـه چشمهایشان را نمی دیدم ، فقط روشنائی ماتی بود که از وسط حفره ای از چروک بنظر میرسـید . هنگامیکـه نشسـتند ،

اغلب مرا نگاه کردند و با زحمت سری تکان دادنـد و چـون لباسهایشـان دردهانـهای بـی دندانشـان فرورفتـه بـود مـن نفهمیدم که آیا به من سلام می کنند یا فقط یک حرکـت عصبـی سرشـان را تکـان داده اسـت . امـا گمـان مـی کنـم سلامم کردند . در این هنگام بود که متوجه شدم همه در مقابل من ، گرداگرد دربان نشســته انـد . و سـر خـود را تکـان می دهند . در یک آن ، این فکر مسخره در من ایجاد شد که آمده اند مرا محاکمه کنند .

اندکی بعد ، یکی از زنان بگریه افتاد . او در ردیف دوم ، پشت سـر یکـی از همراهـانش پنـهان شـده بـود مـن بـه زحمت می دیدمش . با سکسکه های کوتاه مرتباً گریه می کرد و بنظرم آمد کـه هـر گـز بـازنخواهد ایسـتاد . دیگـران مثل اینکه گریه او را نمی شنوند . همه محزون و گرفته و ساکت بودند . به تابوت یا بـه عصاهـای خـود ، یـا بـهر چیـز دیگر ، می نگریستند . اما جز به همان یکی به چیز دیگری نگاه نمی کردنـد . آن زن همـانطور گریـه مـی کـرد خیلـی متحیر بودم . زیرا که او را نمی شناختم . می خواستم دیگر صدایش را نشــنوم . ولـی جـرأت ایـن را نداشـتم کـه بـه او اظهار کنم . دربان بطرف او خم شد . حرفی زد ولی او سرش را خم کرد چیزی زمزمه کرد و به همان نحو و ترتیــب بـه گریه ادامه داد . بعد دربان به طرف من آمد . نزدیک من نشست . پس از یک لحظه طولانی ، بـی اینکـه بـه مـن نگـاه کند برایم گفت : « این زن خیلی به خانم مادر شما نزدیک بود . می گوید ایــن مـرده تنـها دوسـت وی در اینجـا بـوده است و اکنون دیگر کسی را ندارد . »

مدت درازی به همین ترتیب نشستیم . آه ها و سکسکه های آن زن دیگر کمتر شـده بـود . مدتـی دمـاغش را بـالا کشید و بالاخره خاموش شد . من دیگر خوابم نمی آمد . اما خسته بودم و نشیمنگاهم درد گرفتــه بـود . اکنـون سـکوت همه این آدمها بود که برایم طاقت فرسا بود . گاهگاه فقط ، صدای مخصوصی که نمی توانستم آن را تشــخیص بدهـم به گوشم می خورد . پس از مدتی ، بالاخره ملتفت شدم که چندتای از پیرمرد ها توی لپ شـان را مـی مکیدنـد و ایـن ملچ ملچ عجیب را از خود در می آوردند بقدری در افکار خود مستغرق بودند که متوجه این کار نبودند و حتی ایــن فکـر به من دست داد که این مرده أی که میان آنان افتاده است هیچ معنائی در نظر آنــان نـدارد . ولـی اکنـون درک میکنـم که این فکر غلطی بوده.

ما همه قهوه ای را که دربان درست کرده بود نوشــیدیم بعـدش را دیگـر نمیدانـم . شـب گذشـته بـود . فقـط یـادم هست که یکبار چشم گشودم دیدم که پیرمرد ها ، بهم تکیه داده ، خوابیده اند . غـیر از یکـی کـه چانـه اش را روی آن دستش که عصا را می فشرد قرار داده بود و مرا خیره نگاه می کرد . مثل اینکه مدتها جز بیـدار شـدن مـرا انتظـار نمـی کشیده است . بعد دوباره خوابم برد . بعلت درد بیش از پیــش نشـیمنگاهم ، از خـواب پریـدم . روز روی شیشـه هـا مـی سرید . اندکی بعد یکی از پیرمرد ها بیدار شد و خیلی سرفه کرد . توی دستمال بزرگ چـهار خانـه ای تـف مـی کـرد و هر یک از سرفه هایش مثل این بود که از ته بدنش کنده می شد . هم او دیگران را بیدار کرد و دربـان بـه آنـها گوشـزد کرد که باید بروند . آنها بلند شدند . این شب زنده داری ناراحت صورتها شان را خاکستری کرده بود . وقتی بــیرون مـی رفتند ، با تعجب سختی که به من دست داده بود ، همه شان دستم را فشردند انگار این شب کـه مـا در آن حتـی یـک کلمه هم رد و بدل نکرده بودیم صمیمیت ما را دو چندان کرده بود .

من خسته بودم. دربان مرا به اطاق خود برد که توانستم در آنجا سـروصورتم را مرتـب کنـم . بـازهم شـیرقهوه ای نوشیدم که بسیار خوب بود . آسمان بر فراز تپه هایی که « مارانگو » را از دریا جدا می کـرد انباشـته از سـرخی بـود . و نسیمی که از بالای تپه ها می گذشت بوی نمک با خود می آورد . روز بسیار زیبائی در پیش بود . من مدتــها کـه بـه ده نرفته بودم و فکر میکردم اگر مادرم در میان نبود چه لذتی از گردش امروز می توانستم ببرم . در حیـاط ، زیـر درخـت چناری ، به انتظار ایستادم . بوی زمین نمناک را فرو می بردم و دیگــر خوابـم نمـی آمـد . بـه فکـر همکـاران اداری ام افتادم — که در این ساعت همگی برای رفتن به سر کار بر می خواستند : برای من همیشه این لحظـه ، سـخت تریـن

لحظات بود . بازهم اندکی به این چیزها فکر کردم . امـا نـاگـهان صـدای زنگـی از داخـل سـاختمان رشـته افکـارم را گسیخت . پشت پنجره حرکاتی دیده شد . سپس همه جا را آرامش فرا گرفـت . آفتـاب اندکـی در آسـمان بیشـتر بـالا آمده بود : پاهایم داشت داغ می شد . دربان از حیاط گذشت به من گفت که مدیر مرا می خواهـد . بـه دفـترش رفتـم . مرا واداشت که چند ورقه را امضاء کنم . دیدم که سیاه پوشیده بود و شلوار راه راه به پا داشت تلفن را بـه دسـت گرفـت و به من گفت : « مأمورین متوفیات یک لحظه پیش آمده اند . من مـیروم کـه بگویـم تـابوت را بکوبنـد .مـی خواهیـد یکبار دیگر هم مادرتان را ببینید ؟» گفتم نه . در حالیکه صدایش را آهسته میکرد بوسـیله تلفـن دسـتور داد : « فیـژاک Figeac: به مأمورین بگوئید که می توانند شروع کنند .» بعد گفت که او هم در مراسم تدفین شرکت خواهـد کـرد . و من از او تشکر کردم . پشت میزش نشست . پاهای کوچکش را روی هم انداخت و بمن اطـلاع داد کـه تنـها مـن و او با پرستار قسمت در مراسم خواهیم بود . بنا به قاعده نوانخانه أی ها نباید در مراسم تدفین شـرکت کننـد . آنـها فقـط اجازه دارند که شب زنده داری کنند . و خاطر نشان سـاخت کـه : « ایـن مسـئله ایسـت مربـوط بـه انسـانیت » . ولـی استثنائاً به یکی از دوستان مادرم بنام « توماس پرز » اجازه شرکت در این تشیع را داده بود . در اینجـا ، مدیـر خندیـد و بمن گفت : «البته درک میکنید ، این یکی از احساسات دوران جوانــی اسـت . ایـن پـیر مـرد و مـادر شـما یکدیگـر را هیچوقت ترک نمی کردند . در نوانخانه ، آنها را دست میانداختند و به « پرز» می گفتنـد ، « ایـن نـامزد شماسـت . »و او می خندید . این مطلب برای آنها لذت بخش بود . و حقیقت این است کـه مـرگ مـادام « مرسـو » زیـاد او را متـأثر ساخته است . گمان می کنم که حق نداشتم به او اجازه ندهم . اما بــه واسـطه سـفارش پزشـک بـازرس ، او را از شـب زنده داری معاف کردم . »

مدت درازی خاموش ماندیم . مدیر بلند شد و از پنجره دفتر خود نگاه کرد . و پس از لحظـه ای ، گفـت : « آهـاه ، این کشیش مارانگوست . زود آمده است.» و گفت که برای رفتن به کلیسا که در خود دهکــده واقـع اسـت دسـت کـم باید سه ربع ساعت پیاده روی کرد . پائین آمدیم . جلوی ساختمان کشیش و دو کــودک مرثیـه خـوان ایسـتاده بودنـد . یکی از این دو بخور سوزی در دست داشت و کشیش برای میزان کردن بلندی زنجیر نقـره ای آن بطـرف او خـم شـده بود . وقتی که ما فرارسیدیم ، کشیش سر برداشت . مرا « فرزندم » نامید و چند کلمه دیگر هم گفت . بعد داخــل شـد ، من هم وی را دنبال کردم .

به یک نظر دیدم که میخهای تابوت کوبیده شده اســت . و چـهار مـرد سـیاه در اطـاق ایسـتاده انـد . در همیـن آن شنیدم که مدیر به من می گفت کالسکه کنار جاده حاضر است . و کشیش به دعا خواندن مشـغول شـد . از ایـن لحظـه به بعد ، کارها بسرعت انجام یافت . مردها با طاقشالی بطرف تابوت رفتند . کشیش و همراهـانش و مدیـر و مـن خـارج شدیم . جلوی در ، زنی ایستاده بود که من نمی شناختمش . مدیـر گفـت : « آقـای مرسـو » . اسـم ایـن زن را نشـیده بودم و فقط دانستم که سرپرستار است . او بی هیچ لبخندی صورت استخوانی و دراز خــود را خـم کـرد . بعـد مـا بـرای اینکه جنازه عبور کند صف کشیدیم .بعدبـه دنبـال حمالـها راه افتـادیم و از نوانخانـه بـیرون رفتیـم . جلـو در ، کالسـکه ایستاده بود . سیاه ، دراز و درخشنده بود و آدم را به یاد قلمدان می انداخت . پهلوی آن ، ناظم تشریفات بود کــه مـردی کوتاه قد بود و لباسی خنده آور داشت . با پیر مردی که حرکاتش ساختگی بود . دریافتم کـه او آقـای « پـرز » اسـت . کلاه فوتر نرمی با لبه های پهن و میانه گرد بسر داشت (که هنگام عبور جنــازه آنـرا از سـر برداشـت) بـا لباسـی کـه شلوارش روی کفشهایش افتاده بود و گره کوچک کراوات سیاهش که به یخــه سـفید پـیراهن بـزرگـش خـورده بـود . لباسهایش در زیر دماغی که پر از لکه های سیاه بود می لرزید . موهای نرم سـفید او پشـت گوشـهای عجیـب بلبلـه و برگشته اش ریخته بود و رنگ قرمز گوشها ، روی این صورت رنگ پریده جلب نظر مرا کرد . ناظم تشریفات جای هـر

کداممان را معین کرد . کشیش جلو می رفت پس از او کالسکه . اطراف کالسکه ، آن چـهار مـرد . عقـب آنـها مدیـر و من . سرپرستار و آقای « پرز» آخر صف بودند.
اکنون آسمان انباشته از آفتاب بود . آفتاب کم کم روی زمین سـنگینی مـی کـرد و حـرارت بسـرعت بـالا مـی رفـت . نفهمیدم چرا اینقدر دیر حرکت کردیم . گرما را زیر لباسهای تیره ام حس می کردم . پیرمرد ریزه و کوتاه کـه کلاهـش را به سر گذاشته بود آنرا از نو برداشت . هنگامیکه مدیر راجع به او با مـن حـرف مـی زد ، بطرفـش بـرگشـته ، نظـری بسویش انداختم ، مدیر بمن گفت که اغلب مادر من و موسیو پرز عصرها ، به همراهی یک پرستار ، بـرای گـردش بـه دهکده می رفتند بجلگه اطراف خود نظری انداختم . از میان ردیـف صنوبرهـا کـه بـه تپـه ای سـر بـر آسـمان کشـیده منتهی می شدند و از میان این خاک سبز و اخرائی و این خانه های تـک تـک و مشـخص حـال مـادر خـود را در مـی یافتم . شب در این سرزمین باید همچون وقفه ای حزن انگیز باشد . اما امروز ، آفتــاب طـاقت فرسـا ، منظـره را از دم نظر محو می ساخت و آنرا بی روح و افسرده جلوه گر می ساخت .

براه افتاده بودیم . در این هنگام بود که درک کردم « پرز» کمی می لنگد ، کالسکه ، کم کم به سرعت خـود مـی افزود و پیرمرد عقب می ماند . یکی از مردانی که اطراف کالسکه حرکت می کردند نیز عقب ماند و اکنون پا بپـای مـن راه میرفت از سرعتی که خورشید در بالا آمدن از آسمان داشت در تعجب بودم . ناگهان متوجه شـدم کـه جلگـه مدتـی است از سرو صدای حشرات و زمزمه علفها پر شده است .

عرق بر گونه هایم روان بود . چون کلاه نداشتم ، با دستمال خـود را بـاد مـیزدم . مـأمور تدفیـن چیزهـائی بـه مـن گفت که نشنیدم . در همین هنگام کله خود را با دستمالی که در دسـت چـپ داشـت از عـرق پـاک میکـرد . بـا دسـت راست کاسکت خود را بلند کرده بود . به او گفتم : « چی ؟» او در حالی که خورشید را نشان می داد تکـرار کـرد کـه : «عجب می زند .» گفتم : « آره » « پیر بود؟» جواب دادم : « همچنین » ، چون سن او را دقیقاً نمی دانسـتم . پـس از این ، خاموش شد . به عقب برگشتم و پرز را که پشت سر به فاصله پنجاه مـتری مـی آمـد . همچنیـن بـه مدیـر نظـر انداختم . بدون کمترین حرکت بیموردی ، با اهن و تلپ راه می آمد . چنـد قطـره عـرق روی پیشـانیش بـرق مـی زد . ولی او آنها را خشک نمی کرد. به نظرم می آمد که دسته تشییع اندکی تند می رفت اطراف من همچنـان همـان جلگـه سوزان و انباشته از آفتاب بود . روشنائی آسمان قابل تحمل نبود . برای یک لحظه ، از روی قسـمتی از جـاده کـه تـازه تعمیرش کرده بودند گذشتیم . خورشید قیر جاده را نـرم کـرده بـود . پاهـا در آن فـرو مـیرفت و انـدرون درخشـانش را نمایان می ساخت . بالای کالسکه ، کلاه راننده که از چرم درست شده بود به نظر میآمد که گویا بـه ایـن لجـن آغشـته شده است . من اندکی میان آسمان آبی و سفید و هم آهنگی این رنگها : سیاهی خیره کننده قـبر نمایـان شـد ، سـیاهی تیره لباسها و سیاهی براق کالسکه ، خود را گم کرده بودم . همه اینها : آفتاب ، بوی چرم و بوی پـهن کالسـکه ، بـوی رنگ و کندر ، و خستگی یک شب بیخوابی ، نگاه من و افکارم را پریشان ساخته بود . یک بار دیگر به عقـب بـرگشـتم : « پرز» به نظرم بسیار دور آمد . در میان مهی از گرما ناپدیـد بـود . بعـد دیگـر او را ندیـدم . بـا نظـر بـه جسـتجویش پرداختم و دیدم که از وسط جلگه از راه میانبر می آید . نیز دیدم که جـاده جلـوی روی مـن پیـچ میخـورد . فـهمیدم « پرز» که این حوالی را می شناخته ، راه را خیلی زودتر طی خواهد کرد و ما را خواهد گرفت . سر پیچ جاده به ما ملحـق شد . بعد او را گم کردیم . مجدداً از راه میان بر می رفت و این عمل چند بار تکرار شد . من حس مـی کـردم کـه خـون روی شقیقه هایم می کوبد .

تمام اینها بالاخره با چنان شتاب و تحقق ، و وضعی عادی گذشت که بیش از این چـیزی از آن بـه یـاد نـدارم . فقـط یک چیز دیگر : موقع ورود به دهکده ، سرپرستار با من حرف زد ، صدای مخصوصی داشت که به صورتش نمـی آمـد . صدائی موسیقیدار و لرزان . به من گفت « اگر آدم آهسته برود ، خطر آفتاب زدگی تهدیدش می کند و اگـر خیلـی تنـد

برود عرق خواهد کرد و در کلیسا سرما خواهد خورد . » او حق داشت . جز این چاره ای نبود . باز چند خاطره دیگر از این روز در نظر دارم ، مثلاً ، قیافه « پرز» ، وقتی برای آخرین بار نزدیک دهکده به ما رسید . قطرات درشت اشک ، خستگی و رنج روی گونه هایش نشسته بود که به علت چین های صورتش ، نمی توانست جاری بشود بلکه پخش می شد ، دوباره جمع می شد و روی این صورت واریخته ، پوششی از آب تشکیل میداد . نیز خاطره کلیسا و دهاتی ها روی پیاده رو ها ، گلهای شمعدانی قرمز رنگ ، روی قیر های گورستان ؛ بیهوش شدن « پرز» (که مثل آدمک مومی از هم وارفته می نمود) خاکی که به رنگ خون بود و روی تابوت مادرم ریختند ، ریشه های سفید درخت که با آن قاطی شده بود ، باز جمعیت سرو صدا ، دهکده ، انتظار جلوی یک قهوه خانه صدای یکنواخت موتور ، و خوشحالی من هنگام ورود اتوبوس به روشنائی های الجزیره و فکر اینکه دوازده ساعت تمام خواهم خوابید .

۲

هنگامی که بیدار شدم ، فهمیدم چرا رئیسم موقع تقاضای دو روز مرخصی ناراضی بـه نظـر مـی رسـید : زیـرا امـروز شنبه بود درستش را بخواهم بگویم این را فراموش کرده بود . ولی هنگام بیدار شـدن ، ایـن مطلـب بـه فکـرم رسـید . خیلی طبیعی بود که اربابم فکر کرده است من با روز یکشنبه ام چهار روز تعطیل خواهم داشـت . و ایـن بـرای او نمـی توانسته است خوش آیند باشد . اما از طرفی اگر آنها مادرم را بجای امروز دیروز بخاک سپردند تقصـیر از مـن نبـود و از طرف دیگر به هر صورت من شنبه و یکشنبه ام را زیاد در اختیار داشتم . مسـلماً ایـن مـرا از آن بـازنمی داشـت کـه در همانـدم نا رضایتی اربابم را درک کنم . به زحمت از بستر برخاستم . زیرا روز یکشنبه بسیار خسته شده بـودم . وقتـی کـه ریشم را می تراشیدم ، از خود پرسیدم که چه می خواهم بکنم و تصمیم گرفتم بـه شـنا بـروم . بـرای رفتـن بـه حمـام های بندر؛ تراموای گرفتم . آنجا ، در حوضـهای شـنا آب تنـی کـردم ، آدمـهای جـوان بسـیار بودنـد . در آب «مـاری کاردونا» دوست قدیم اداری ام را که همان وقتها خاطر خواهش بودم یافتم .گمان می کنم،او نـیز همچنیـن بـود. امـا او اندکی بعد رفته بود و ما فرصت نیافته بودیم . کمکش کردم کـه روی کمربنـد لاسـتیکی بنشـیند . و در ایـن حرکـت ، پستانهایش را دست مالیدم . هنگامیکه او طاقباز روی کمر بند دراز کشیده بـود مـن هنـوز در آب بـودم . او بطـرف مـن برگشت . موهایش روی چشمش ریخته بود و میخندید . از کمر بند بالا رفتم و کنارش خزیـدم . هـوای خوبـی بـود و ، مثل اینکه شوخی میکردم ، گذاشتم که سرم به عقب بیفتد و آن وقت آنرا روی شکم او قـرار دادم . او چـیزی نگفـت و من به همین حال ماندم . همه آسمان را توی چشمهایم داشـتم . و آسـمان آبـی بـود و طلائـی بـود . زیـر سـرم حـس میکردم که شکم « ماری » به آهستگی می زند . مدت زمانی ، نیمه بیدار ، روی لاستیک ماندیم . هنگـامی کـه آفتـاب سخت زننده شد ، او در آب پرید و من هم دنبالش کردم . او را گرفتم ، دستم را دور اندامش حلقـه کـردم و بـا هـم شـنا کردیم . او همینطور می خندید : کنار استخر هنگامی که خود را خشک کردیم ، به من گفـت : « مـن قـهوه ای تـر از شما هستم . » از او خواهش کردم شب با هم به سینما برویم . او باز هم خندید و گفت خیلی دلـش مـی خواهـد فیلمـی از « فرناندل » ببیند . وقتی لباسهامان را پوشیدیم ، قیافه بسیار متعجبی بـه خـود گرفـت از اینکـه دیـد کـراوات سـیاه بسته ام . و از من پرسید آیا عزادار هستم ؟ به او گفتم که مادرم مرده است . چون می خواست بدانـد کـی ، جـواب دادم : «دیروز» او کمی یکه خورد . ولی هیچ به روی خودش نیاورد . می خوستم بـه او بگویـم کـه ایـن تقصـیر مـن نبـوده است . اما جلوی خودم را گرفتم . چون فکر کردم که همین مطلب را به رئیسم گفته بودم . این تذکـر بـی معنـی بـود . هر چه باشد آدم همیشه کمی خطاکار است .

شب ، ماری همه چیز را فراموش کرده بود . فیلم گاهگاه خنده دار می شد ، امـا از ایـن گذشـته راسـتی احمقانـه بـود . پایش چسبیده به پای من بود . پستانهایش را نوازش میدادم . نزدیک آخر سئانس ، او را بوسیدم . اما بـد ، هنگـامی کـه خارج شدیم ، او به خانه ام آمد .

وقتی که بیدار شدم ، ماری رفته بود . به من گفته بود که باید پیش عمه اش بـرود . بـه خـاطرم رسـید کـه امـروز یکشنبه است و این کسلم کرد . یکشنبه را دوست ندارم . آنگاه ، غلتی تـوی رختخوابـم زدم . در بـالش بـوی نمکـی را که زلفهای « ماری » باقی گذاشته بود جستجو کردم و تا ساعت ده خوابیدم . بعد همانطور کـه دراز کشـیده بـودم ، تـا ظهر سیگار کشیدم . ناهار را نمیخواستم بنا به عادت پیش « سلست » بخورم زیـرا محققـاً سـئوال پیچـم مـی کردنـد و

من این را دوست نداشتم . چند تخم مرغی پخته کردم و در همان ظرف بی نان خوردم ، زیرا دیگر نان در خانه نداشتم و نمی خواستم برای خریدن آن پائین بروم .

پس از ناهار ، کمی کسل شدم و در ساختمان به قدم زدن پرداختم . وقتی که مادرم اینجا بود خانه جمع و جور بود اما اکنون برایم بسیار بزرگ بود و بایستی میز اتاق ناهار خوری را به اتاق خودم منتقل کنم . من فقط در همین اتاق زندگی میکردم . بین صندلیهای حصیری گود شده و گنجه ای که آینه اش زرد شده بود و میز آرایش و تخت خواب مسی ام . مابقی بیکاره افتاده بود اندکی بعد ، برای اینکه کاری کرده باشم ، روزنامه کهنه ای بدست آوردم و خواندم . اعلان نمک « کروشن » را از آن کندم و به دفترچه ای که مطالب جالب روزنامه را در آن قرار میدادم ، چسباندم . بالاخره دست و روی خود را شستم و دست آخر ، توی مهتابی رفتم .

اتاق من رو به خیابان اصلی حومه باز می شود . بعد از ظهر خوبی بود . با وجود این فرش کف خیابان چرب بود و مردم تک تک ولی بازهم با عجله میگذشتند . اول خانواده هائی بودند که به گردش می رفتند . دو پسر بچه با لباس ملاحان ، و شلوار هائی تا زیر زانو ، که در لباسهای شق و رقشان اندکی ناراحت بودند . و دختر بچه ای با یک روبان گره خورده قرمز بزرگ و کفشهای سیاه براق دنبال آنها ، مادری چاق بود ، با پیراهن ابریشمی قهوای ، و پدرشان که مرد ریزه بسیار لاغری بود و من او را دورادور می شناختم . کلاه حصیری به سرش بود . پاپیون زده بود و عصائی به دست داشت . وقتی که او را بازنش دیدم . فهمیدم که چرا در محله شایع شده که او سرشناس است . اندکی بعد جوانان حومه ، با موهای روغن زده و کراوات قرمز ، نیم تنه بسیار تک ، با پوست گلدوزی شده و کفش نوک پهن ، گذشتند .به نظرم رسید که به سینمای مرکز شهر می روند . از این جهت بود که به این زودی حرکت کرده بودند و در حالی که بلند می خندیدند برای رسیدن به تراموای عجله می کردند . پس از آنان ، خیابان کم کم خلوت شد دیگر گمان می کنم همه جا نمایش شروع شده بود . توی خیابان غیر از دکانداران و گربه ها جنبنده ای یافت نمی شد . بر فراز درختهائی که دو طرف خیابان بود آسمان صاف بود ولی درخشندگی نداشت . روی پیاده روی مقابل ، تنباکو فروش صندلی اش را بیرون آورد . آنرا جلو دکان گذاشت ، و در حالیکه دو دست خود را روی پشتی صندلی قرا داد وارونه روی آن نشست . تراموها که تا چند دقیقه پیش مملو از جمعیت بود اکنون تقریباً خالی بنظر می رسید در قهوه خانه کوچک «پیرو» پهلوی تنباکو فروش ، گارسون از کف تالار خالی قهوه خانه خاکه اره ها را می روفت .
حقیقۀ یکشنبه بود .

من صندلی خود را برگرداندم و مثل تنباکو فروش روی آن نشستم . چون این طرز نشستن را راحت تر یافته بودم . دو تا سیگار کشیدم برای برداشتن یک تکه شکلات به داخل اتاق رفتم و دوباره برای خوردن آن به طرف پنجره برگشتم . اندکی بعد آسمان تیره شد و به دلم گذشت که اکنون یک رگبار تابستانی خواهد بارید . با وجود این ابرها کم کم پراکنده شدند. ولی عبور ابرها از روی خیابان ، چیزی مثل وعده یک باران باقی گذاشت که آن را تیره تر ساخت . مدت زمانی به آسمان نگاه کردم .

ساعت پنج ، تراموها با سر و صدا رسیدند . از میدان ورزش حومه ، دسته های تماشاچیان را ، در حالیکه همچون خوشه ها روی پله ها و کناره های آنها آویزان شده بودند ، برگردانیدند . تراموهای بعدی ورزشکاران را مراجعت داد که من از چمدانهای کوچکشان آنها را شناختم . آنها با تمام قوا آواز می خواندند و فریاد می کشیدند که کلوبهاشان برقرار بماند . عده زیادی برایم سر و دست تکان دادند . حتی یکی بطرف من فریاد کشید : « ازشان بردیم .» و من در جواب با تکان دادن سر گفتم : « آره. » از این لحظه به بعد رفت وآمد اتوبوسها رو به افزونی گذاشت .

روز بازهم اندکی دگرگون شد . بالای بامها ، آسمان قرمز رنگ شده بود و با غروب که در می رسید کوچه ها پر سرو صدا شده بود. گردش کنندگان کم کم برمی گشتند . آقای سرشناس را در میان دیگران دیدم . بچه ها گریه

می کردند و خودشان را روی زمین می کشیدند ، بزودی سینماهای محل ، موجی از تماشاچیان را تـوی خیابـان خـالی کردند . در میان آنان ، جوانان ژستهائی مصمم تر و جدی تر از وضع عادی داشـتند و مـن گمـان کـردم کـه بـاید فیلـم پرحادثه ای را دیده باشند . آنها جدی تر بنظر می آمدند و هنوز می خندیدند . اما گاهگـاهی ، خسـته و اندیشـناک مـی نمودند ، همه اینها در کوچه ماندند ، و روی پیاده روی روبرو می آمدند و میرفتند ، دختر های جوان محلـه ، بـا موهـای باز ، بازوی یکدیگر را گرفته بودند ، پسرها ردیف شده بودند برای اینکه صف آنـها را بشـکنند ، و بـه آنـها متلـک مـی گفتند و دختر ها در حالی که سرشان را بر می گردانیدند می خندیدند . بسیاری از بیـن آنـها کـه مـن مـی شناختمشـان برایم سر و دست تکان دادند .

چراغهای خیابان ناگهان روشن شد و اولین ستاره هائی را که در آسمان بالا می آمدند کـدر سـاخت . حـس کـردم چشمانم با این طرز نگاه کردن پیاده رو هائی که از آدم و روشنائی بارشده بود خسته شده است . چراغـها ، کـف خیابـان را که چرب بود و تراموا‌ها را ، برق انداخته بودند ، و به فاصله های معین ، اشعه خود را روی موهای بـراق ، روی یـک لبخند یا روی یک بازو بند نقره ای می افکندند . کمی بعد ، با کم شدن تراموا‌هـا و سـیاهی شـب در بـالای درختـها و چراغها ، محله آهسته آهسته خالی شد . به حدی که اولین گربه به آهستگی از میان خیابانی که از نو خلـوت شـده بـود گذشت . آنوقت فکر کردم که باید شام خورد . گردنم از اینکه مدتی آنرا به لبه پشتی صندلی تکیه داده بـودم کمـی درد میکرد . پائین آمدم . نان و قاتق خریدم. آشپزیم را خودم کـردم و ایسـتاده شـامم را خـوردم . بـازهم خواسـتم سـیگاری کنار پنجره بکشم . اما هوا خنک شده بود و کمی سردم شد . پنجره را بستم و چون برگشـتم در آینـه ، آن گوشـه مـیزم را که روی آن چراغ الکلی با تکه های نان پهلوی هم گذاشته بود دیدم . فکر کردم که این یکشنبه هـم مـانند یکشـنبه های دیگر گذشت و مادرم اکنون به خاک سپرده شده است و فردا دوباره بـه سـر کـار خواهـم رفـت و ، از همـه اینـها گذشته ، هیچ تغییری حاصل نشده است .

۳

امروز در اداره خیلی کار کردم . رئیس مهربان شده بود . از من پرسید آیا زیاد خسته نشده ام ؟ و نــیز مـی خواسـت سن مادرم را بداند . برای اینکه اشتباهی نکرده باشم ، گفتم : « شست سالی داشــت » و نفـهمیدم چـرا حـالت تسـکین یافته ای به خود گرفت و این مطلب را کار تمام شده ای تلقی کرد.

یکدسته بارنامه روی میز انباشته بود که بایستی به همه آنها رسیدگی کنم . پیش از اینکـه اداره را بـرای رفتـن بـه ناهار ترک کنم ، دستهایم را شستم . هنگام ظهر ، این کار را بسیار دوست دارم اما غروب ، کمتر ، از آن لذت مــی بـرم ، زیرا حوله ای که باید به کار ببرم کاملاً مرطوبست : چون همه روز بکار بــرده شـده اسـت . ایـن مطلـب را روزی بـه رئیس تذکر دادم ، جوابم داد که این موضوع قابل تأسف است ، ولی در عین حــال مطلـب بـی اهمیتـی اسـت . کمـی دیرتر از معمول ، نیم بعداز ظهر ، با « امانوئل» که در شعبه ارسال مراسلات کار میکند بیرون رفتیــم ، اداره رو بــه دریـا باز می شود و ما لحظه ای را به این گذراندیم که به کشتیهای بــاری در بنـدر سـوزان از آفتـاب ، نگـاه کنیـم . در ایـن لحظه ، کامیونی در میان همهمه ای از سر و صدای موتور خود و زنجیرهــایش رسـید . «امـانوئل » از مـن پرسـید : « چطور است با آن برویم ؟» و من شروع به دویدن کردم . کامیون از ما گذشت و ما به دنبــالش دویدیـم . مـن در صـدا و گرد و خاک ناپدید شده بودم . دیگر چـیزی نمـی دیـدم و حـس نمیکـردم مگـر جـهش نـامرتب دوی خـودم را میـان جرثقیلها و ماشینها ، و دکلهائی که بالای افق می رقصیدند و بدنه کشتیهائی که از کنارشان می گذشتیم . ابتـدا مـن بـه کامیون رسیدم و خود را به درون آن پرتاب کردم . سپس به « امانوئل » کمک کردم او هم سوار شـد . بـه نفـس نفـس افتاده بودیم . کامیون روی سنگهای پست و بلند بارانداز ، از وسط گرد و خاک و آفتــاب مـی گذشـت . « امـانوئل » از ته دل می خندید .

عرق ریزان به مهمان خانه « سلست » رسیدیم . او مثل همیشه ، بــا شـکم گنـده ، پیـش بنـد بسـته و بـا سـبیل سفیدش حاضر بود . از من پرسید که « با همه اینها حالم خوبست؟ » به او گفتم بله و گفتـم کـه گرسـنه ام . إذا را تنـد خوردم و قهوه أی آشامیدم . بعد به منزل برگشتم . چون شراب زیاد نوشیده بودم کمی خوابیدم . وقتــی کـه بیـدار شـدم دلم میخواست سیگار بکشم . دیر شده بود . برای اینکه به تراموای برسم دویدم . تمـام بعـد از ظـهر را کـار کـردم . در اداره هوا بسیار گرم بود . و عصر ، وقتی که خارج شدم ، از اینکه با تفنن ، پیاده از کنـار بـارانداز مراجعـت خواهـم کـرد خوشحال بودم . آسمان سبز رنگ بود . من راضی بودم . با این همه؛ یک راست به منزل برگشتم . چـون مـی خواسـتم سیب زمینی بجوشانم .

وقتی که بالا می رفتم ، در پلکان تاریک ، به سال مــانو « »ی پـیر، همسـایه دیـوار بـه دیـوار اتـاقم برخـوردم . باسگش بود . هشت سال بود که این دو با هم دیده می شدند . ایـن سـگ یـک مـرض جلـدی داشـت . گمـان میکنـم سرخی آورده بود . که تمام پشم هایش را ریخته بود و بدنش را از لکه های قهوه ای رنگ پوشانیده بــود . « سـالامانو» ی پیر ، از بس به تنهائی با این سگ در یک اطاق کوچک زندگانی کرده بود ، کم کم شبیه او شــده بـود . او هـم لکـه های قرمز رنگی روی صورت داشت و موهایش زرد رنگ و تنک بود . سـگ ، قـوز کـرده راه رفتـن را از اربـابش یـاد گرفته بود و گردنش کشیده. آن هر دو مثل این بود که از یک نژادند ولی از هم متنفر بودنــد . دو دفعـه در روز ، سـاعت یازده و ساعت شش ، پیرمرد سگش را برای گردش به همراه می برد . هشت سال بود کــه خـط سـیر گـردش خـود را تغییر نداده بودند . آنها همیشه در درازای خیابان لبون دیده می شدند ، که سگ پـیرمرد را آنقـدر مـی کشـید تـا پـای «

سالامانو» ی پیر بپیچد . آن وقت سگش را می زند و دشنام می دهد . سگ از غضـب بخـود مـی پیچـد و تسـلیم مـی شود . از این لحظه به بعد پیرمرد باید او را بکشد . . هنگامیکه سگ این حادثه را فراموش کرد ، باز اربـاب خـود را مـی کشد و دوباره کتک خورده ، نا سزا می شنود . آن وقت ، هر دو کنار پیاده رو می ایستند و سگ بـا وحشـت ، و مـرد بـا کینه ، به یکدیگر نگاه می کنند . هر روز چنین است . وقتی که سگ می خواهد بشاشد ، پـیرمرد مـهلتش نمـی دهـد و باز هم او را می کشد . و سگ یک رشته قطرات چکیده بدنبال خود باقی می گـذارد . اگـر احیانـاً در اتـاق ایـن کـار را بکند باز کتک می خورد . هشت سال است که این کـار ادامـه دارد . « سلسـت » همیشـه مـی گویـد کـه : « بدبخـت است»

اما باطن امررا هیچکس نمی تواند بفهمد وقتیکه در پلکان به او رسیدم «سالامانو» داشـت بـه سـگش دشـنام مـی داد . به او می گفت : « کثیف ! متعفن! » و سگ ناله می کرد . به او گفتم : «شب بخیر» . اما پـیرمرد همـانطور فحـش مـی داد . آن وقت از او پرسیدم مگر سگ چه خلافی مرتکب شده است . جوابی نداد . فقط می گفـت « کثیـف ! متعفـن! » حدس زدم که پیرمرد روی سگش خم شده و گردن بندش را مرتب میکند . من حرفـم را بلنـد تـر زدم . آن وقـت بـی آنکه برگردد ، با خشمی که فرو برده بود ، به من جواب داد : همینطور هست .» بعد در حالیکه حیوان را بـه دنبـال خـود می کشید ، و حیوان روی چهار تا پایش کشیده میشد و ناله می کرد ، راه افتاد .

درست در همین لحظه ، دومین همسایه دیوار به دیوار من داخل شد . در محله شـایع اسـت ، کـه از راه زنـها نـان می خورد . اگر کسی احیاناً شغلش را بپرسد اینطور می گوید انباردارم . بطور کلی ، هیچکس دوستش نـدارد . اغلـب بـا من درد دل میکند و گاهی برای اینکه به صحبتهایش گوش بدهم لحظه ای به اتاقم میـآید . مـن آنچـه را کـه میگویـد جالب می یابم . وانگهی ، هیچ دلیل نمی بینم که با او حرف نزنـم . اسـمش « ریمـون سـنتس «R aymond sintes»است . قدی کوتاه ، شانه ای پهن و دماغی پخ مثل بوکسورها دارد . لباسش همیشه خیلـی مرتـب اسـت . او هم در مورد « سالامانو» به من گفت : « این شخص بدبخت نیست ؟» از مـن پرسـید آیـا از او متنفـر نیسـتم و مـن جواب دادم که نه .

از پلکان بالا رفتیم و هنگامی که خواستم از او جدا شوم به من گفت : « من در اتـاقم قرمـه و شـراب دارم . میـل دارید یک لقمه با هم بخوریم ؟ . . .» فکر کردم قبول این دعوت مرا از إذا پختـن بـازخواهد داشـت و قبـول کـردم . او هم جز یک اتاق ، با آشپزخانه أی بی پنجره ندارد . بالای تختش ، مجسمه فرشته أی از مرمر بدلی بـه رنـگ سـفید و قرمز ، چند عکس از قهرمانان ورزش و دو یا سه عکس از زنهای لخت را داشت . اتـاق کثیـف و تختخـواب نـا مرتـب بود . ابتدا چراغ نفتی اش را روشن کرد . بعد پارچه زخم بندی بسیار کثیفی را از جیب خود بـیرون آورد و دسـت راسـت خود را با آن بست . از او پرسیدم چطور شده ؟ گفت با مردی که پشت سرش حرف مـی زده دعـوا کـرده اسـت . بمـن گفت :« ملتفت هستید آقای مرسو ، من شرور نیستم ولی حساسم . یارو ، به من گفت : « اگر مردی از ترامـوای پیـاده شو .» باو گفتم .« برو ؛ آرام باش .» بعد به من گفت مرد نیستم . آنوقت من پیاده شدم و باو گفتم « خفـه شـو . برایـت بهتر است ، والا آدمت خواهم کرد .» جواب داد : « چطور؟» آن وقت یکی به او زدم . افتاد . رفتم دوبـاره بلنـدش کنـم . اما همانطور از زمین چند لگد بمن زد . آنوقت من هم بازانویم او را کوبیدم و دو تا سـقلمه بـه او زدم . صورتـش خـون آلود شد . از او پرسیدم آدم شدی . گفت . « بله » – در تمام این مدت « سنتس» پانسمانش را مرتـب مـی کـرد . مـن روی تخت نشسته بودم . او به من گفت : « بدین ترتیب می بینید که من گناهی ندارم . تقصـیر او بـود . » ایـن راسـت بود و من تصدیق کردم آنگاه به من گفت که درست درباره این مطلب از من نظر میخواهد . از من کـه مـردی هسـتم . آشنا به زندگی ام ، و می توانم به او کمک کنم و اینکه بالاخره رفیق او هسـتم . مـن جوابـی ندادمـش و او بـاز سـئوال کرد که آیا میخواهم رفیقش باشم؟ جواب دادم که فرقی نمیکند . آنگـاه او قیافـه أی راضـی بخـود گرفـت . قورمـه را

بیرون آورد . آنرا روی بخاری گرم کرد . لیوانها و بشقابها را با دو شیشه شراب روی میز قرار داد همه اینها در سکوت انجام گرفت . بعد نشستیم . در حین إذا خوردن ، شروع کرد سرگذشت خود را برایم بگوید . ابتدا کمی مردد ماند : « من با زنی آشنا بودم . . . میشود گفت رفیقه ام بود.» مردی که با او دعوا کرده بود برادر این زن بوده . بمن گفت مخارج این زن را متحمل میشده . جوابی ندادم و با وجود این او سخن خود را دنبال کرد و گفت آنچه را مردم محله راجع به اومی گویند می داند . اما او برای خودش وجدانی دارد و بالاخره انباردار است .

به من گفت : « برای اینکه ماجرایم را بهتر درک کنی ، این را باید بگویم که بالاخره فهمیدم در این میان فریب در کار است .» او مایحتاج زندگی این زن را تأمین می کرده . اجاره اطاقش را می داده و روزی بیست فرانک برای خوراک روزانه اش می پرداخته: « سیصد فرانک کرایه اتاق ، ششصد فرانک خرج روزانه ، گاه گاهی هم یک جفت جوراب ، رویهم رفته می شود هزار فرانک . و خانم هیچ کار نمی کردند . اما بمن می گفت مسلم است که با این مبلغ نمیتواند خودش را اداره کند . با وجود این ، باو می گفتم : « برای چه نصف روز را کار نمیکنی ؟ در این صورت مرا از شر این خرده خرجها خلاص خواهی کرد . در این ماه ، برایت یک دست لباس خریده ام . روزی بیست فرانک به تو می دهم . کرایه اتاقت را می پردازم و تو ، بعد از ظهر با رفقایت قهوه می نوشی . تو به آنها قهوه با قند می دهی و من ، به تو پول می دهم . من با تو به نیکی رفتار کرده ام و تو در عوض بدرفتاری می کنی . » اما او کار نمی کرد . همیشه میگفت که این مبلغ مخارجش را کفایت نمی کند و از اینجا بود که فهمیدم فریبی در کار است . » آن وقت برایم تعریف کرد که یک بلیط لاتاری در کیف رفیقه اش یافته بوده که او نتوانسته بوده است توضیح بدهد که چگونه آنرا خریده . کمی بعد ، در اتاق او یک قبض بانک رهنی یافته بوده است که نشان می داده است که او دو تا دستبند به گرو گذاشته بوده . و او تا آن موقع ، از وجود این دستبند ها بی خبر بوده است . « کاملاً یقین کردم که فریب در کار است آن وقت ، او را ترک کردم اما اول ، زدمش . و بعد حقایق را برایش شرح دادم . باو گفتم آنچه را که میخواسته أی این بوده است که خودت را با فلانت سرگرم کنی . همانطور که به او گفتم، ملتفتید ، آقای مرسو ، گفتم :« تو نمی بینی که مردم حسرت خوشبختی و سعادتی را می خورند که من به تو می دهم . تو بعدها قدر و قیمت این سعادتی را که داشته ای خواهی فهمید .» بعد به قصد کشت او را زده بوده . سابقاً او را نمی زده « من او را می زدم ؛ اما اگر بشود گفت با مهربانی . او کمی داد میزد . و من پنجره ها را می بستم . و همیشه به همین جا ختم می شد . ولی اکنون ، قضیه جدی است . و به نظرم هنوز او را کاملاً تنبیه نکرده ام . »

آن وقت توضیح داد که در همین واقعه است که محتاج به راهنمائی است . برای اینکه فتیله چراغ را درست کند که دود می زد سخن خود را قطع کرد . من در تمام مدت به او گوش میدادم . تقریباً یک لیتر شراب نوشیده بودم و گرمای زیادی در شقیقه هایم حس میکردم . چون سیگار نداشتم از سیگار های «ریمون » می کشیدم . آخرین تراموا‌ها می گذشتند و با خود سروصدای حومه را که اکنون فرو نشسته بود می بردند . «ریمون » ادامه داد . آنچه که او را آزار میدهد ، « این است که او باز هم رفیقه اش را دوست می دارد .» با وجود این می خواست او را تنبیه کند. اول فکر کرده بود که او را به مهمانخانه ای ببرد و پاسبان ها را صدا بزند . برای اینکه جنجالی راه بیندازد و او را فاحشه رسمی اعلام کنند . بعد پیش دوستانی که در این حرفه داشت رفته بود . آنها چیزی به عقلشان نرسیده بود . بهمین علت « ریمون » برایم گفت ، تازه اهل بخیه هم که باشی این درد سرها هست . همین مطلب را به رفقایش گفته بود و آن وقت آنان پیشنهاد کرده بودند که او را « نشان دار » کند . اما این آن چیزی نبود که او می خواست . و حالا می خواست که فکری بکند . اما ابتدا نظر مرا در این مورد می خواست . وانگهی قبل از اظهار نظرم ، می خواست بداند که عقیده ام راجع به این حادثه چیست . به او گفتم عقیده ای ندارم و مطلب جالبی است . سئوال کرد آیا فریبی در این واقعه نمی یابم ؟ و من ، بنظرم می آمد که فریبی در کار است . اما هرگز نمی شد فهمید که من

بتوانم درک کنم که آن زن مستحق تنبیه هست یانه یا این که اگر من بجای او بودم چه مـی کـردم . امـا فـهمیدم کـه او مایل است رفیقه خود را تنبیه کند . باز کمی شراب نوشیدم . او سیگاری آتش زد و نقشه اصلـی خـود را بیـان کـرد . میخواست کاغذی به آن زن بنویسد « با توپ و تشر در عین حـال بـا چیزهائیکـه او را پشـیمان کنـد . » بعـد وقتیکـه نزدش برگشت ، با او خواهد خوابید و « درست هنگام ختم عمل » تفی بـه صورتـش خواهـد انداخـت و از در بـیرونش خواهد کرد . فکر کردم که رفیقه اش واقعاً ، با این روش تنبیه خواهد شد . اما « ریمون » اظهار کرد که خـودش قـادر نیست نامه أی را که شایسته است به رفیقه اش بنویسد و به این نتیجه رسیده اسـت کـه بـرای نوشـتن کـاغذ بـه مـن رجوع کند . چون چیزی نمی گفتم ، از من پرسید آیا برای من زحمتی خواهد داشت که هم اکنون آن را بنویسـم و مـن جواب دادم که نه . آنگاه پس از آشامیدن یک گیلاس شراب بلند شد . بشـقابها و کمـی قورمـه سـرد شـده را کـه زیـاد مانده بود به کناری زد . با دقت روپوش رنگ شده میز را پاک کرد . از قفسـه پـهلوی تختخوابـش ، یـک بـرگ کـاغذ شطرنجی ، یک پاکت زرد ، یک قلم چوبی قرمز رنگ و یک دوات مکعب شکل با جوهر بنفـش ، بـیرون آورد . وقتـی که اسم آن زن را به من گفت فهمیدم که از اهالی بومی الجزیره است . کاغذ را نوشـتم . کمـی سرسـری نوشـتم ولـی خود را موظف دیدم که « ریمون» را راضی کنم . زیرا علتی موجود نبود که او را ناراضی کنم . بعـد کـاغذ را بـا صـدای بلند خواندم . او در حالیکه سیگار می کشید و سرش را تکان میداد گوش میکرد . بعـد از مـن خواسـت کـه آنـرا دوبـاره بخوانم . کاملاً راضی بود . بمن گفت : « خوب میدانستم که تو به زندگی آشنائی . » ابتدا ملتفت نبودم کـه بـه مـن تـو خطاب میکند . این را هنگامی فهمیدم که گفت : « اکنون ، تو رفیق حقیقی منی .» و این مطلـب بـاعث تعجـب مـن شد . او جمله اش را تکرار کرد و من گفتم : « خوب » . برای من فرقی نمیکرد که رفیقش باشم یـا نـه . ولـی او واقعـاً پیدا بود که دلش هوای این مطلب را دارد . سر پاکت را چسبانید و شراب مان را تمام کردیم . بعد یـک لحظـه در حـال سیگار کشیدن ساکت ماندیم . در بیرون ، همه چیز آرام بود و حرکت اتومبیلی را که میگذشت شـنیدیم . گفتـم : « دیـر شده است .» «ریمون» هم اینطور فکر میکرد . یادآوری کرد که چه زود وقت گذشت . از یک جهت ، صحیح میگفـت . من خوابم میآمد ، اما زورم میآمد بلند شوم . لابد سر و وضع خیلی خسته ای داشته بودم . چونکـه ریمـون گفـت نبـاید جلوی خودم را ول کنم . اول ، نفهمیدم . و او توضیح داد که مرگ مادر مرا فـهمیده اسـت . ولـی ایـن واقعـه امـروز یـا فردا بالاخره باید می رسید . نظر من هم همین بود .

بلند شدم . « ریمون» دستم محکم فشار داد و گفت که میان مردها همیشه حسن تفـاهم برقـرار اسـت . از اتـاقش که بیرون آمدم ، در را بستم و یک لحظه در تاریکی راهـرو ایسـتادم . خانـه آرام بـود و از اعمـاق دخمـه پلکـان نسـیم تاریک و مرطوبی می وزید . من جز ضربان خونم را که در گوشم زمزمه میکرد ، نمی شنیدم و بی حرکـت مـانده بـودم . بعد در اطاق « سالامانو» ی پیر ، سگ با سنگینی زوزه کشید .

۴

تمام هفته را حسابی کار کردم . ریمون پیشم آمد و گفت نامه را فرستاده است . دو دفعه با « امانوئل» به سینما رفتم و او آنچه را که از روی پرده می گذشت نمی فهمید . آنوقت می بایست برایش توضیح بدهم . دیروز ، شنبه بود ، همانطور که قرار گذاشته بودیم ، « ماری» آمد . خیلی دلم برایش رفت . زیرا پیراهن قشنگ راه راه قرمز و سفیدی پوشیده بود و صندل های چرمی به پاداشت . از زیر لباس پستانهای سفتش خودنمائی میکرد ، و سوختگی آفتاب ، به او صورتی شبیه به گل داده بود . اتوبوسی گرفتیم و به چند کیلومتری الجزیره ، به کناره دنجی رفتیم که در میان تخته سنگهای دریائی فشرده شده بود و از طرفی خشکی به نی های ساحلی ختم میشد . آفتاب ساعت چهار زیاد گرم نبود . اما آب با امواج ریزو کشیده و تنبلش ولرم بود . « ماری » یک بازی بمن یاد داد . در حال شنا کفها را روی امواج در دهان خود جمع میکرد و فوراً تا قباز می شد و کفها را به طرف آسمان می پاشید . اینکار سبب می شد که توری ولرم بصورت من می ریخت . اما مدتی نگذشت ، که دهانم از شوری و تلخی نمک سوخت . آنگاه ماری خودش را به من رساند و در آب به گردنم آویخت دهانش را بدهان من چسبانید . زبانش لبهای سوزان مرا تازه کرد و لحظه ای به همین طرز در آب غلطیدم .

وقتی که در کناره لباس پوشیدم ، « ماری با چشمانی درخشنده مرا نگاه می کرد . او را در آغوش گرفتم . از این لحظه به بعد دیگر حرفی نزدیم . من او را به سینه ام چسبانیده بودم و عجله داشتیم که زودتر اتوبوسی بگیریم ، و برگردیم ، و به خانه ام برویم و خود را روی تختم بیندازیم . پنجره ام را باز گذاشتم . و احساس گذر شب تابستان بر روی بدنهای سوخته مان لذتی داشت .

امروز صبح ، « ماری » ماند . و به او گفتم که ناهار را با هم خواهیم خورد . برای خریدن گوشت پائین رفتم . موقع برگشتن صدای زنی از اتاق « ریمون » به گوشم رسید . کمی بعد ، « سالامانو» ی پیر به سگش قرولند کرد . ما صدای کفش او و چنگال حیوان را روی پله های چوبی پلکان شنیدیم و بعد : «کثیف و متعفن! » آنها رفتند بیرون توی کوچه . سر گذشت پیرمرد را برای ماری نقل کردم و او خندید . یکی از پیژاماهای مرا که آستینهایش را بالا زده بود پوشید . هنگامی که خندید ، دوباره دلم هوایش را کرد . لحظه ای بعد پرسید آیا دوستش دارم ؟ در جواب گفتم این حرف مفهومی ندارد ولی خیال می کنم نه . او قیافه غمگینی گرفت اما هنگام تهیه ناهار ، و بی اینکه هیچ موضوعی در کار باشد باز خندید . به قسمی که او را بوسیدم . در این لحظه بود که سر و صدای جنجالی از اتاق « ریمون » برخاست .

ابتدا صدای زیر زنی بود و بعد صدای « ریمون» شنیده شد که می گفت « تو مرا گول زدی ، مرا فریب دادی . میخواهم به تو بفهمانم که مرا گول زدی.» چند صدای سنگین شنیده شد و زن جیغ کشید . و با چنان فریاد وحشتناکی که ناگهان راهرو از مردم پرشد . « ماری» و من نیز خارج شدیم . زن دائماً فریاد می کشید و ریمون دائماً می زد . « ماری » به من گفت که این عمل خیلی وحشیانه است و من جوابی ندادم . از من خواهش کرد بروم پاسبان صدا کنم . ولی به او گفتم که پاسبانها را دوست نمی دارم . بعلاوه ، پاسبانی ، با مستأجر طبقه دوم که لوله کش بود آمد . پاسبان در را کوبید که دگر صدائی شنیده نشد . محکم تر به در زد و پس از لحظه ای ، صدای گریه زن بلند شد و « ریمون» در را باز کرد . سیگاری به لب داشت و قیافه حق به جانبی بخود گرفته بود . زن بطرف در دوید به پاسبان گفت که « ریمون» او را زده است . پاسبان گفت « اسمت؟» – ریمون جواب داد . پاسبان گفت . « وقتی با من حرفی میزنی سیگارت را از دهانت بردار .» ریمون مردد ماند . نگاهی به من کرد و سیگارش را در دست

نگه داشت . در این لحظه ، پاسبان با تمام کف دستش سیلی سـنگین و محکمـی روی گونـه او زد . سـیگار چنـد متـر دور تر پرتاب شد . ریمون قیافه اش تغییر کرد . اما در آن لحظه چیزی نگفت . و بعد با لحنی از سر فروتنی پرسـید آیـا میتواند ته سیگارش را بردارد؟ پاسبان گفت که می تواند . و افزود : « امـا دفعـه دیگـر ، فـهمیده ای کـه پاسـبان یـک پهلوان کچل نیست .» در تمام این مدت دختر گریه می کرد و پشت سر هم می گفت « او مـرا زده اسـت . او جـاکش است . » آنگاه ریمون گفت « آقای پاسبان کجای قانون نوشته شده است که بـه یـک مـرد بگوینـد جـاکش ؟» ولـی پاسبان دستور دادکه « خفه بشود .» آنگاه ریمون به طرف دختر برگشـت و بـه او گفـت : « دخـتر جـان ، صـبر کـن ، بازهم یکدیگر را خواهیم دید .» پاسبان به او گفت که خفه بشود . و گفت کـه دخـتر راه بیفتـد و او در اطـاقش بمـاند و منتظر باشد تا از کلانتری احضارش کنند و افزود که ریمون باید خجالت بکشد از آنکه آنقدر مست است کـه ایـن جـور می لرزد . در این هنگام ، ریمون جواب داد : «من مست نیستم ، آقای پاسبان . فقط اگر مقابل شـما مـی لـرزم دسـت خودم نیست .» ریمون در اطاقش را بست و همه رفتند . « مـاری » و مـن دوبـاره مشـغول تهیـه ناهـار شـدیم . امـا او گرسنه نبود . تقریباً همه را من خوردم . او ساعت یک رفت و من کمی خوابیدم:

نزدیک ساعت سه ، در اتاق را کوبیدند و ریمون داخل شد . من همـانطور دراز کشـیده بـودم . او کنـار تختخوابـم نشست . مدتی ساکت ماند و من پرسیدم قضیه از چه قرار گذشته است . برایـم شـرح داد کـه او آنچـه را مـی خواسـته است کرده . اما آن زن یک سیلی به او زده بوده و آن وقت او کتکش زده بوده است . بقیه راهم خـودم دیـده بـودم . بـه او گفتم بنظر می آمد که اکنون آن زن کاملاً به سزای خود رسیده است و او باید راضی باشد . نظر خـودش هـم همیـن بود . و گفت که پاسبان عمل بیهوده ای انجام داده . و عمل او در کتکهائی کـه آن زن خـورده تـأثیری نداشـته اسـت و افزود که پاسبانها را به خوبی می شناسد و می داند که چگونه باید با آنها کنار آمد. آنگاه از من پرسـید آیـا هیـچ منتظـر بودم او به سیلی پاسبان جوابی بدهد؟ جواب دادم که من به کلی هیچ انتظاری نداشتم . و گفتم عـلاوه بـر ایـن پاسـبانها را دوست ندارم . ریمون قیافه أی خیلی راضی داشت . از من سئوال کرد آیا مایلم با او بیرون بـروم ؟ مـن بلنـد شـدم و به شانه زدن موهایم پرداختم . آنگاه به من گفت که باید شاهد او باشم . برای من فرقی نداشت . امـا نمـی دانسـتم چـه باید بگویم . بعقیده ریمون ، کافی بود شهادت بدهم که این دختر او را فریب داده است . من قبـول کـردم کـه شـاهد او باشم . خارج شدیم و ریمون به من یک عرق عالی داد . بعد خواست یک دست بیلیـارد بـازی کنـد و مـن خـوب بـازی نکردم . بلافاصله می خواست به جنده خانه برود . اما من گفتم نه . چون آنجا را دوست نداشـتم . آنگـاه آهسـته آهسـته مراجعت کردیم و او به من می گفت از اینکه موفق شده است رفیقه خود را تنبیه کند چقدر خوشحال اسـت . مـن او را خیلی مهربان و مؤدب یافتم و فکر کردم چه خوش گذشت –

از دور . در آستانه در « سالامانو»ی پیر را دیدم که حالت مضطربی داشت . وقتـی نزدیـک شـدم ، دیـدم سـگش همراهش نیست تمام گوشه را نگاه می کرد . روی پاشنه پای خود به هر طرف می چرخید . سعی می کـرد در تـاریکی دالان نفوذ کند . زیر لب و پشت سرهم کلمات بریده بریده ای می گفت و دوباره با چشمهای ریز و قرمـزش کـوچـه را ورنداز می کرد . وقتی ریمون ازش سئوال کرد چه اش هست ، فوراً جواب نداد . خیلی مبهم شنیدم کـه اینطـور زمزمـه می کرد : « کثیف ، متعفن. » و همینطور تکان می خورد .

از او پرسیدم سگش کجاست . خیلی خشک جواب داد که رفته است . بعد ناگهان بـه تنـدی شـروع بـه صحبـت کرد : « بنا به عادت او را به میدان عشق بردم . جمعیت زیادی دور دکه غربتـی هـا بـود . ایسـتادم کـه نمـایش « شـاه فراری » را ببینم . و وقتی خواستم برگردم ، او دیگر نبود . درست است که مدتی بود در نظر داشتم گردن بنـد تنگـتری برایش بخرم . ولی هیچوقت باور نمی کردم که این متعفن اینطور از چنگم در برود . »

ریمون گفت که سگها ممکن است گم بشوند . ولی بر خواهند گشت و برای اثبات ادعایش از سگهائی که ده ها کیلومتر راه پیموده اند تا صاحبشان را بیابند مثال آورد . با وجود این ، پیر مرد بسیار مضطرب بود « او را از من خواهند گرفت . می فهمید تازه کاش کسی نگاهش بدارد . اما این امر غیر ممکن است و همه مردم از لکه های بدنش مشمئز خواهند شد . پاسبانها او را خواهند کشت حتماً اینطور است .» به او گفتم به استبل نگهداری حیوانات گمشده مراجعه کند و سگش را در مقابل مزدی که می پردازد برگرداند . از من پرسید آیا مزد اینکار خیلی گران است ؟ من نمی دانستم .آن وقت ، او خشمناک شد : « پول برای این موجود متعفن خرج کنم ؟ آه! کاش سقط شود! و بنا کرد به حیوان فحش دادن . ریمون خندید و داخل منزل شد . من دنبال او تو رفتم و در راهرو از هم جدا شدیم . یک لحظه بعد ، صدای پیر مرد را شنیدم که در را کوبید . وقتی در را باز کردم ، لحظه ای در آستانه آن ایستاد و من گفت : « معذرت میخواهم ، معذرت میخواهم .» او را به داخل خواندم ولی او نخواست . چشمانش را به نوک کفشش دوخته بود و دستهای لکه دارش می لرزید . بی آنکه به صورتم نگاه کند ، از من پرسید : « آیا کسی سگ را برایم نمی گیرد ؟ بگوئید ، آقای مرسو . آیا می آیند او را به من برگردانند ؟ و گرنه چه بسر من خواهد آمد ؟ » به او گفتم که در آن استبل سه روز سگها را به خرج صاحبشان نگاه خواهند داشت و بعد هر جور که دلشان بخواهد با آنها رفتار خواهند کرد . با سکوت مرا نگاه کرد . بعد به من گفت :«شب بخیر » در اتاقش را بست و من رفت و آمدش را می شنیدم . تختش صدا کرد . و از صدای عجیب و کوتاهی که از تیغه میان دو اتاق می گذشت ، فهمیدم که گریه می کند . نفهمیدم چرا به فکر مادرم افتادم . لازم بود فردا زود بلند شوم . گرسنه نبودم و بی شام خوابیدم .

۵

ریمون در اداره به من تلفن کرد . گفت که یکی از رفقایش (راجع به من با او صحبت کرده بود) روز یکشنبه مرا به کلبه ییلاقی خود ، نزدیک الجزیره دعوت می کند . جواب دادم با کمال میل حاضرم ، ولی آن روز را به خانمی وعده داده ام . ریمون فوراً جواب داد که او را نیز دعوت می کند . زن دوستش از این که در میان یک دسته مرد تنها نخواهد بود خوشحال شد .

خواستم فوراً گوشی را بگذارم . چون می دانستم رئیس از این که از شهر به ما تلفن بکنند خوشش نمی آید . اما ریمون خواهش کرد که کمی صبر کنم . و گفت می توانسته است این دعوت را غروب به اطلاع من برساند . ولی میخواسته مرا از چیز دیگری هم مطلع بسازد و آن اینکه یک دسته عرب در تمام روز او را تعقیب کرده بودند که در میان آنها برادر رفیقه سابقش دیده میشده « اگر امشب هنگام مراجعت او را نزدیک منزل دیدی ، به من خبر بده .» جواب دادم بسیار خوب . اندکی بعد ، رئیس مرا خواست و من در همان لحظه کسل شدم . زیرا فکر کردم الان خواهد گفت کمتر تلفن کنم و بهتر کارکنم . اما او ابداً راجع به این مطلب صحبتی نکرد . گفت درباره طرحی که هنوز قطعیت نیافته می خواهد با من حرف بزند . فقط نظر مرا درباره این مطلب می خواست . گفت خیال دارد شعبه ای در پاریس باز کند که کارهایش را در همان محل ، و مستقیماً ، با کمپانی های بزرگ رسیدگی کند و می خواست بداند که آیا من حاضرم به آنجا بروم ؟ این کار به من اجازه می داد که در پاریس زندگی کنم . و همچنین قسمتی از سال را به سفر بگذرانم . « شما جوان هستید ، و بنظر می رسد که این زندگی باید برای شما خوش آیند باشد . » جواب دادم بله ، اما حقیقۀ برایم فرقی نمی کند . از من پرسید آیا برایم اهمیت ندارد که تغییری در زندگی ام پیدا نمی شود ، و به هر صورت زندگی هر کس با از آن دیگری یکسان است . و اصلاً زندگی من در اینجا بطور کلی ناخوش آیند نیست . او ناراضی می نمود . به من گفت که همیشه سر بالا جواب می دهم و جاه طلبی ندارم و در امور تجارتی این امر باعث شکست است . آن وقت برگشتم تا کارم را بکنم . بهتر بود که او را ناراضی نکنم . اما دلیلی هم برای تغییر دادن زندگیم نمی یافتم وقتی که خوب به وضع خود دقیق می شدم ، می دیدم که بد بخت نیستم هنگامی که دانشجو بودم از این نوع جاه طلبی ها در من زیاد بود اما وقتی که زندگی تحصیلی را رها ساختم به زودی فهمیدم که این مطالب اهمیتی حقیقی ندارند .

شب « ماری» به سراغم آمد و از من پرسید آیا حاضرم با او ازدواج کنم ! جواب دادم برایم فرقی نمی کند و اگر او می خواهد ما می توانیم این کار را بکنیم . آن وقت خواست بداند که آیا دوستش

دارم ! همان طور که یک بار دیگر به او جواب داده بودم جوابش دادم که این حرف هیچ معنــائی نـدارد ولـی بـی شـک دوستش ندارم . گفت : پس در این صورت چرا با من ازدواج می کنی ؟» برایش توضیح دادم که این امـر هـیچ اهمیتـی ندارد و اگر او مایل باشد ما می توانیم ازدواج کنیم ، وانگهی اوست که این تقاضا را دارد و من فقط خوشـحالم کـه مـی توانم بگویم بله ، آنگاه او خاطر نشان ساخت که ازدواج امر مهمی است . جواب دادم : « نه» لحظـه أی خـاموش مـاند و ساکت مرا نگاه کرد . بعد حرف زد . فقط می خواست بداند که آیا همیــن پیشـنهاد را از طـرف زن دیگـری ، کـه بـه همین طرز به او دلبسته بودم می پذیرفتم ؟ گفتم : « طبیعی است » . آنگاه پرسید و اگر آن زن مرا دوسـت مـی داشـت ؟ و من نمی توانستم چیزی بدانم بعد از یک لحظه سکوت دیگر ، زیر لب زمزمه می کـرد کـه مـن عجیـب هسـتم . و بی شک به همین علت است که مرا دوست دارد . ولی شاید به همین دلیـل روزی از مـن متنفـر بشـود چـون خـاموش مانده بودم ، و چیزی نداشتم که بیفزایم ، لبخند زنان ، بازویم را گرفت و اظهار کرد که می خواهد بـا مـن ازدواج کنـد . جواب دادم هر وقت که مایل باشد این کار را خواهیم کرد . آن گاه راجع بـه پیشـنهاد رئیسـم بـا او صحبـت کـردم و « ماری » به من گفت خیلی مایل است پـاریس را ببینـد . بـه او گفتـم زمـانی در پـاریس زنـدگـی کـرده ام و او از مـن چگونگی آنجا را خواست . به او گفتم ، «جای کثیفی است . کفتر زیاد دارد و حیاطهای تنگ و تاریک. مردم پوستشــان سفید است .»

بعد به راه افتادیم و از خیابانهای بزرگ شهر عبور کردیم . زنها همـه خوشـگل بودنـد . از « مـاری» پرسـیدم ایـن نکته را درک می کند ؟ جواب داد بله و گفت که حرف مرا می فهمد . یک لحظه هیچ حرف نزدیم . با وجــود ایـن مـی خواستم با من باشد و به او گفتم می توانیم با هم در مهمانخانه « سلست» شام بخوریم . او خیلـی مـایل بـود . امـا کـار داشت . نزدیک منزلمان با او خداحافظی کردم . او به من خیره شد . « آیا نمی خواهــی بدانـی کـه چـه کـاری دارم ؟» مسلم بود که میخواستم بدانم . ولی بدان نیندیشیده بودم و از این جهت بود که قیافه سـرزنش کننـده ای بخـود گرفـت . آن وقت در مقابل قیافه خونسرد من ، باز هم خندید و برای اینکه دهانش را به طرف مـن بیـاورد بـا تمـام بدنـش بـه جانب من حرکتی کرد .

در مهمانخانه « سلست » شام خوردم . مدتی بود شروع به خوردن کرده بودم که زن کـوچـک عجیبـی وارد شـد . و از من پرسید که می تواند سر میز من بنشیند . طبیعی بود که مــی توانسـت . حرکـات تنـدی داشـت . بـا چشـمانی درخشان که در صورت کوچکی به شکل سیب قرار داشتند . ژاکت خود را کند . نشست و با حرارت به مطالعــه صـورت غذا پرداخت . « سلست » را خواست و فوراً با صدائی که مشخص و در عین حال تند و جویده بود دستور همه خــوراک های خود را داد . هنگامی که منتظر پیش غذا (اردور) بود در کیفش را باز کرد . کاغذ چهار گوشـی بـا یـک مـداد از آن بیرون کشید . و از پیش حساب غذا را کرد . بعد از جیب کوچک خودش قیمت دقیق آنرا به اضافـه انعـام بـیرون آورد و جلو خود گذاشت . در این موقع پیش غذا (اردور) را آوردند و او با عجله بلعید هنگامی که منتظر غذای بعد بــود ، بـاز از کیف خود مدادی آبی با مجله ای که برنامه های هفتگی رادیو را مــی داد در آورد . بـا دقـت زیـاد ، تقریبـاً یـک یـک برنامه ها را رسیدگی کرد ، چون مجله ده دوازده صفحه ای نداشت ، این کار را به دقت زیاد در تمــام مـدت غـذا ادامـه داد . من غذایم را تمام کرده بودم ولی او هنوز با همان علاقه نخستین به مطالعـه مجلـه مشـغول بـود . بعـد بلنـد شـد . ژاکت خود را با همان حرکت ماشینی پوشید و رفت . چون کاری نداشتم ، مــن هـم خـارج شـدم و لحظـه ای دنبـالش افتادم . روی لبه پیاده رو ، بی اینکه منحرف بشود و یا برگردد ، با ســرعت و اطمینـان غـیر قـابل تصـوری راه خـود را ادامه می داد . عاقبت از نظرم نا پدید شد و به راه طبیعی خودم برگشتم . فکر کــردم زن عجیبـی بـود . ولـی خیلـی زود فراموشش کردم .

در آستانه در اتاقم ، «سالامانو»ی پیر را دیدم . به داخل اتاق بردمش و او اظهار کرد کـه سـگش حتمـاً گـم شـده است . چون در اسطبل نگهبان حیوانات هم نبوده است . کارکنان آنجا به او گفته بودنـد شـاید زیـر ماشـین سـقط شـده است . پرسیده بود آیا این مطلب را می تواند به وسیله ای از کلانتری ها بپرسد ؟ به او جواب داده بودنـد کـه کلانـتری ها دنبال این کارها نمی گردند . چون هر روز زیاد از این اتفاقات می افتد . بـه « سـالامانو » ی پـیر گفتـم مـی توانـد سگ دیگری داشته باشد . ولی او حق داشت به من خاطر نشان سازد که به آن سگ خو گرفته بوده است .

من روی تختم چمباتمه نشسته بودم و « سالامانو» جلوی میز روی صندلی قرار گرفتـه بـود . درسـت روبـروی من بود و دستهایش روی زانوهایش بود . همانطور کلاه فوتـر قدیمـی اش را بـر سـر داشـت . آخـر جملاتـش را زیـر سیبیلهای زرد رنگش می جوید . کمی مزاحم بود . ولی کاری نمی توانستم بکنم و خوابم هـم نمـی آمـد . بـرای اینکـه حرفی زده باشم ، از سگش سئوالاتی کردم . به من گفت این سگ را از مرگ زنـش تـا بـه حـال داشـته اسـت . خیلی دیر متأهل شده بوده است . در جوانی ، هوس هنر پیشگی درسر داشته است : در هنگ ، در نمایشـهای خنـده دار (ودویل) نظامی بازی می کرده است . اما بالاخره ، به راه آهن داخل می شـود . کـه از آن پشـیمان هـم نیسـت . زیـرا اکنون حق بازنشستگی مختصری به او می دهند . بازنش خوشبخت نبوده ، امـا روبهمرفتـه انسـی بـه او داشـته اسـت . وقتی که زنش مرده بود ، خود را خیلی تنها حس کرده بـوده اسـت ، آن وقـت ، از یکـی از رفقـای همکـارش سـگی میخواهد و این سگ را که در آن هنگام خیلی بچه بوده است دارا می شود . بایستی با پسـتانک بـه او غـذا میـداده . امـا چون یک سگ عمرش از انسان کمتر است ، با هم پیر شده بوده اند . سالامانو به مـن گفـت « اخـلاق بـدی داشـت . گاهگاه کلاهمان توی هم می رفت ولی در عین حال سگ خوبی بـود . » مـن گفتـم از نـژاد اصلـی بـود . و سـالامانو قیافه رضایتمندی به خود گرفت . و افزود : « شما قبل از بیماریش او را ندیده بودید عجب پشم هـای قشـنگی داشـت .» از وقتیکه سگ این مرض جلدی را گرفته بوده هر شب و هر صبح او را روغن مالی می کـرده . ولـی بـه عقیـده او ، مرض حقیقی اش ، پیری بوده ؛ و پیری هم علاج نا پذیر است .

در این لحظه خمیازه أی کشیدم و پیر مرد گفت دیگر باید برود . به او گفتم می تواند بـاز هـم بمـاند . و گفتـم از این سانحه أی که به سر سگش آمده است متأثرم . از من تشکر کرد . به من گفت کـه مـادرم زیـاد سـگش را دوسـت می داشت . وقتی که از او حرف می زند ، او را « مادر بیچاره تان » می نامید . خیال می کرد که از وقتـی مـادرم مـرده است من باید خیلی بدبخت شده باشم . و من هیچ جواب ندادم . آنگاه به عجله و با لحنی خجلتزده گفـت مـی دانـد کـه در محله از این که من مادرم را به « نوانخانه » سپرده بوده ام ، پشت سرم حرفها زده اند . اما او مرا مـی شناسـد و مـی داند که به مادرم علاقه داشته ام . گرچه هنوز نمی داند چرا، اما جواب دادم که تاکنون نمی دانسـته ام کـه مـردم بـرای این مطلب پشت سرم بدگوئی می کنند . در صورتی که به نظر من مسئله نوانخانه کاری طبیعی بود . زیرا من پـول بـه اندازه کافی برای نگهداری مادرم نداشتم . افزودم که « وانگهی ، مدتها بود کـه او چـیزی نداشـت بـه مـن بگویـد و از تنهائی کسل میشد . » به من گفت « بله ، دست کم ، در نوانخانـه رفقـائی مـی یـافت .» بعـد معـذرت خواسـت مـی خواست بخوابد . اکنون زندگیش تغییر یافته بود و او حالا نمی دانست چه می خواهـد بـرود بکنـد . بـرای اولیـن بـار در مدتی که او را می شناختم با حرکتی خجلت زده دستش را بطرف من دراز کـرد . و مـن چروکـهای پوسـت دسـتش را حس کردم . کمی خندید و پیش از عزیمت ، به من گفت : « امیدوارم امشب سـگها صـدا نکننـد . همیشـه گمـان مـی کنم که صدای سگ من است . »

۶

یکشنبه ، به زحمت از خواب برخاستم ، بطوری که « ماری » می بایست مـرا صـدا کنـد و تکـانم بدهـد . چـیزی نخوردیم . زیرا می خواستیم صبح زود به شنا برسیم . حس می کردم از همه چیز خالی هسـتم . و کمـی سـر درد داشـتم . سیگار به دهانم مزه تلخی داشت . « ماری » مرا مسخره کرد . زیرا که مـی گفـت « قیافـه عـزا گرفتـه ای » دارم . لباس نخی سفیدی پوشیده بود . و موهایش را باز گذاشته بود . به او گفتم که قشنگ شده اسـت . و او از شـادی خندیـد .

وقتی پائین می آمدیم ، در اتاق ریمون را زدیم . به ما جواب داد که الآن خواهـد آمـد . تـوی خیابـان ، بـه علـت خستگی ام و نیز چون پنجره ها را باز نکرده بودیم ، روز ، که از آفتاب انباشته بود ، همچون کشیده بـه صورتـم خـورد . ماری از شادی می جهید و پشت سر هم می گفت چه هوای خوبیست . حالم بـهتر شـده بـود و حـس مـی کـردم کـه گرسنه ام . به ماری این مطلب را گفتـم و او کیـف مشـمعی خـود را نشـان داد کـه در آن شـلوارهای شـنا و سـفره را گذاشته بود . جز صبر چاره ای نداشتم . و شنیدیم که ریمون در اتـاقش را بسـت . شـلوار آبـی و پـیرهن سـفید آسـتین کوتاه پوشیده بود . کلاهی حصیری به سر داشت ، که ماری را به خنده انداخـت . سـاعدهایش کـه سـفید سـفید بـود از پشمهای سیاه پوشیده بود . که دل مرا کمی به هم زد . او همانطور که پائین می آمد سوت می زد و خوشـحال بـه نظـر می رسید . به من گفت : « سلام ، رفیق» و ماری را « مادموازل» خطاب کرد .

دیشب با هم به کلانتری رفته بودیم و من شهادت داده بودم کـه آن دخـتر ، ریمـون را « فریـب » داده اسـت . و قضیه با یک اخطار ساده به ریمون تمام شده بود . در اظهارات من هم دقتی نکردند . جلوی در ، راجع به ایـن موضـوع با ریمون صحبت کردم بعد تصمیم گرفتیم ، با اتوبوس برویم . کناره زیاد دور نبود . ولـی بـا ایـن وسـیله خیلـی زودتـر می رسیدیم . ریمون فکر می کرد رفیقش از اینکه ما اینقدر زود خواهیم رسید خوشحال خواهد شـد . مـی خواسـتیم بـه راه بیفتیم که ریمون ، ناگهان ، به من اشاره کرد که به جلو نگاه کنم . من یک دسته عرب را دیـدم کـه بـه جلـو خـان دکان تنباکو فروشی تکیه داده بودند . آنها ساکت ولی به عادت خودشان به ما خیره شده بودنـد . درسـت مثـل ایـن کـه ما سنگهائی هستیم و یا درختهای خشکی . ریمون به من گفت که دومی از طرف چپ رفیق اوسـت و دل مشـغول مـی نمود . افزود که ، باوجود این ها اکنون این داستان پایان یافته است . ماری حرفهای ما را خیلـی خـوب نمـی فـهمید و پرسید که چه خبر است . به او گفتم اینها اعرابی هستند که با ریمون خرده حسابی دارند . او خواسـت کـه فـوراً برویـم . ریمون خودش را گرفت و خندید و گفت که باید عجله کرد .

به طرف ایستگاه اتوبوس که زیاد دور نبود حرکت کردیم . و ریمون به من اطلاع داد که اعراب ما را تعقیب نمـی کننـد . من به عقب برگشتم آنها به همان ترتیب در جای خودشان بودند و با همان خونسردی، مکـانی را کـه مـا تـازه تـرک کرده بودیم نگاه می کردند . اتوبوس گرفتیم . ریمون ، که به نظر می آمد کـاملاً تسـکین یافتـه اسـت ، مرتـب بـرای

ماری خوشمزگی می کرد . حس کردم که از ماری خوشش می آید . ولـی مـاری تقریبـاً جوابـی بـه او نمـی داد . گـاه گاهی ، لبخند زنان او را نگاه می کرد .

در حومه الجزیره پیاده شدیم . کناره از ایستگاه اتوبوس چندان دور نبود . ولی بایستی از تپه کوچکـی کـه مشـرف به دریا بود و به طرف کناره سرازیر می شد ، بگذریم . تپه از سـنگهای زرد و گلـهای وحشـی سـفیدی کـه روی زمینـه آبی سیر آسمان پیدا بود ، پوشیده بود . ماری کیف مشمعی خودش را به گل ها می زد آنها را پر پـر مـی کـرد و بدیـن وسیله خود را مشغول می ساخت . از وسط صف ویلاهای کوچک که با نرده های سبز یا سفید رنگ احاطه شـده بودنـد ، گذشتیم که بعضی ها با ایوان های سر تا سری شان زیر درختهای گز محو شـده بودنـد و بعضـی هـم میـان سـنگها ، لخت افتاده بودند . قبل از رسیدن به کنار تپه ، دریای آرام را ، و کمی دورتر دماغه بـه خـواب رفتـه سـنگینی را کـه در آب صاف پیش رفته بود ، دیدیم . صدای آرام موتوری در هوای ساکت برخاست ، تا بـه مـا رسـید . خیلـی دور ، یـک قایق کوچک موتوری را دیدیم که در دریای شفاف با حرکتی نا محسوس پیش می رفت . ماری چند تا زنبـق وحشـی چید . وقتی از سراشیبی که به دریا منتهی می شد سرازیر شدیم چند نفر را که برای آب تنـی آمـده بودنـد ، روی کنـاره دیدیم .

رفیق ریمون در کلبه چوبی کوچکی که در آن سر کناره واقع بود سکونت داشت . خانـه بـه تختـه سـنگها تکیـه کرده بود و پایه هائی که قسمت جلوی آنرا نگاه می داشت ، در آب غوطه ور بود . ریمون ما را معرفـی کـرد . رفیقـش « ماسون Masson» نامیده می شد . مردی بلند قد و قوی هیکل و چهار شانه بود . زنش کوتاه و خپلـه و مـهربان بود و لهجه پاریسی داشت ماسون فوراً به ما گفت راحت کنیم و ناهار هم ماهی سرخ کرده داشتند که هـم امـروز صبـح از دریا صید کرده بود . به او گفتم که منزلش بسیار زیبا اسـت . گفـت کـه روزهـای شـنبه و یکشـنبه و تمـام روزهـای تعطیل را در اینجا می گذراند . افزود: « من و زنم باهم می سازیم .» درست در این موقع . زنش با مـاری مـی خندیـد . شاید برای اولین بار ، حقیقةً فکر کردم که من بزودی ازدواج خواهم کرد .

ماسون می خواست آب تنی کند . ولی زنش و ریمون نمی خواستند بیایند . سه نفری پـائین آمدیـم و مـاری خـود را فوراً در آب انداخت . ماسون و من کمی صبر کردیم . او شمرده حرف می زد و من متوجه شـدم کـه عـادت دارد هـر جمله خود را با « دیگر بگویم » ختم کند . حتی گر چه این تکیه کـلام ابـداً ، چیزی بـه معنـای جملـه اش نیفزایـد . درباره ماری به من گفت :« دلفریب است ، و دیگر بگویم ، زیباست .» بعد دیگر من به این عـادت او توجـهی نداشـتم زیرا داشتم حس می کردم که آفتاب حالم را سر جا آورده است . شن ها زیر پایم داشت داغ مـی شـد . میـل بـه شـنا را اندکی دیگر به تأخیر انداختم ولی دست آخر به ماسون گفتم : « برویم؟» و در آب پریـدم . او بـه ملایمـت وارد آب شـد و هنگامی که زمین زیر پایش گم شد خود را رها ساخت . با سینه شنا می کرد ولـی بـه قـدری ناشـیانه ، کـه مـن از او جدا شدم برای اینکه خودم را به ماری برسانم ، آب سرد بود و من از شنا کردن راضی بودم ، با مـاری دور شـدیم و چـه در حرکاتمان و چه در لذتی که می بردیم موافقت داشتیم .

در پهنه دربا طاقباز شدیم و از روی صورت من که به طرف آفتاب برگشته بود ، خورشـید آخریـن پـرده هـای آب را که به دهانم جاری بود پس می زد . ماسون را دیدم که به کناره بالا رفت تا تـوی آفتـاب دراز بکشـد . از دور بـزرگ بنظر می آمد . ماری خواست که با هم شنا کنیم . من خودم را پشت سر او قرار دادم تا اندامـش را در آغـوش بگـیرم و او به نیروی بازویش جلو می رفت در حالیکه من از عقب پامی زدم و به او کمک می کردم . سر تا سر صبح ، همـه جـا شلپ شلپ آهسته آب دنبال ما بود تا این که حس کردم خسته شده ام . آن وقـت مـاری را ول کـردم و در حـالی کـه منظماً شنا می کردم و نفس عمیق می کشیدم برگشتم .روی کناره ؛به روی شکم کنـار ماسـون دراز کشـیدم و صورتـم را روی شنها گذاشتم . به او گفتم : « خوب بود » و او هم همین عقیده را داشت . کمـی بعـد ، مـاری آمـد . مـن بـرای

اینکه آمدنش را ببینم برگشتم . ماری از آب شور لزج شده بود و موهایش را به عقب ریخته بـود . پـهلو بـه پـهلویم دراز کشید و از حرارت بدن او و آفتاب ، کمی خوابم گرفت .

تا ، ماری مرا تکان داد و گفت که ماسون به منزلش برگشت . باید ناهار خورد چون گرسنه بودم فـوراً بلنـد شـدم . اما ماری به من گفت که از صبح تا بحال او را نبوسیده ام . این مطلب درست بود و من هـم بـی میـل نبـودم . بـه مـن گفت : « بیا توی آب » . برای این که خود را در آغوش اولین امواج کوچک رها کنیم دویدیم . کمـی شـنا کردیـم و او خودش را به من چسباند پاهای او را دور پاهای خودم حس کردم و هوسش در دلم آمد .

هنگامیکه مراجعت کردیم ، ماسون داشت ما را صدا می زد .گفتم که خیلی گرسنه ام و او فوراً به زنـش گفـت کـه از من خوشش می آید . نان خوبی بود . من سهم ماهی خود را بلعیدم . پشت سر آن گوشت و سیب زمینی سـرخ کـرده بود . همه بی اینکه حرف بزنیم غذا می خوردیم . ماسون زیاد شراب می نوشـید و پشـت سـر هـم بـرای مـن هـم مـی ریخت . موقع قهوه ، سرم اندکی سنگینی می کرد و سیگار زیاد کشیدم . ماسون ، ریمون ، و مـن ، بخاطرمـان گذشـت که ماه اوت را با هم ، دانگی ، در کناره بگذرانیم .

ماری ناگهان به ما گفت : « میدانید ساعت چند است ؟ سـاعت یـازده و نیـم اسـت . » همـه متعجـب شـدیم . ماسـون گفت خیلی زود إذا خوردیم . و این هم طبیعی است . زیرا موقع ناهار ، ساعتی اسـت کـه آدم گرسـنه بشـود . نفـهمیدم چرا این گفته ماری را خنداند . گمان می کنم اندکی زیاد نوشیده بود . آنگاه ماسون از من سـئوال کـرد آیـا مـایلم بـا او در کناره گردش کنم . « زنم به خواب بعد از ناهار عادت دارد اما من آنرا دوسـت نـدارم . بـاید راه بـروم . همیشـه بـه او می گویم که این گردش برای سلامتی خوب است . ولی از همه اینها گذشته ، خودش می داند .» ماری اظـهار داشـت که نزد خانم ماسون می ماند تا در شستن ظرف ها به او کمک کند . زن کوچک پاریسـی گفـت کـه بـرای انجـام دادن این کار ، مردها را باید از خانه بیرون کرد. ما سه نفر بیرون آمدیم .

آفتاب تقریباً عمودی روی ریگهامی تابید و درخشندگی اش بر دریا غیر قابل تحمـل بـود . دیگـر هیچکـس روی کناره نبود از کلبه های کنار تپه که مشرف به دریا بودند ، صدای بشقاب و چنگـال بـه گـوش مـی رسـید . در حـرارت سنگها که از زمین بر می خاست نفس کشیدن مشکل بود . ریمون و ماسون بـرای اینکـه صحبـت را شـروع کننـد ، از چیزها و اشخاصی حرف زدند که من نمی شناختم . و فهمیدم که مدتهاست یکدیگر را می شناسند و یک وقتـی نـیز بـا هم زندگی می کرده اند . به طرف دریا رهسپار شدیم و روی کناره به قدم زدن پرداختیـم . گـاه گـاهی ، مـوج کوتـاهی که از دیگران بزرگتر بود ، کفشهای پارچه أی مان را تر می کرد . به هیچ چیز نمی اندیشیدم زیرا آفتابی کـه روی سـر برهنه ام می تابید مرا به حالت اغماء فرو برده بود .

در این لحظه ، ریمون با ماسون چیزی گفت که درست نفهمیدم . اما در اینموقع ، خیلی دور در آن سـر کنـاره ، دو عرب را با لباس کار آبی دیدم که به طرف ما می آمدند . به ریمون نگاهی کردم که به مـن گفـت :« خـودش اسـت .» ما راه خود را ادامه دادیم . ماسون پرسید چگونه آنها توانسته اند ما را تا اینجا تعقیب کنند . با خود فکر کردم آنـها مـا را هنگامی که با کیف مخصوص کنار دریا ، سوار اتوبوس می شدیم قاعدهٔ بایستی دیده باشند . اما چیزی نگفتم .

عرب ها آهسته پیش آمدند و اکنون خیلی نزدیک رسیده بودند . ما در رفتار خود تغییری ندادیـم و ریمـون گفـت : « اگر زدو خوردی در گرفت تو ماسون ، دومی را بچسب . من ، به رقیب خودم می پردازم . تو هم مرسو ، اگـر ، کـس دیگری رسید ، با او گلاویز شو. » گفتم : « خوب» و ماسون دستهای خود را در جیبش فرو برد . ریگها که فـوق العـاده گرم شده بودند اکنون به نظر قرمز می آمدند . با قدمهای مرتب به طرف عرب ها پیش مـی رفتیـم . مسـافت بیـن مـا متدرجاً کم می شد . وقتی که به چند قدمی یکدیگر رسیدیم ، عرب هـا ایسـتادند . ماسـون و مـن قدمـها را آهسـته تـر کردیم . ریمون یک راست بطرف رقیبش پیش رفت آنچه به او گفت درست نشنیدم . اما دیگری خودش را آمـاده کـرد

که با سر به او ضربتی بزند . آنگاه ریمون ضربه اول را نواخت و فوراً ماسون را خواند . ماسون بـه طـرف آن کسـی کـه تعیین شده بود رفت و دو ضربه با تمام سنگینی اش به او وارد آورد . آن دیگری با سر در آب فرو رفت . چنـد ثانیـه بـه همین حال ماند ، و از اطراف سرش حباب هائی به سطح آب می آمد در ایـن مـدت ریمـون همچنـان رقیبش را مـی کوبید . به قسمی که صورتش را پر از خون کرده بود . ریمون به طرف من برگشت و گفت :« خواهی دیـد کـه چـه بـه سر پسرش می آورم .» و من فریاد کشیدم : « ملتفت بـاش ، چـاقو دارد ؛ » ولـی کـار از کـار گذشـته بـود و ریمـون بازویش دریده و دهانش شکافته بود .

ماسون خیزی به طرف جلو برداشت . اما آن عرب دیگر هم بلند شده بود و خود را بـه پشـت آن یکـی کـه مسـلح بود رسانیده بود . ماجرأت تکان خوردن نداشتیم . آنها آهسته ، بی اینکه نگاهشان را از ما بردارند ، عقـب نشـینی کردنـد . با چاقو ، مارا به حفظ فاصله وادار کرده بودند . همچنان که ما زیر آفتاب بر جای خود میخکوب شده بودیـم و ریمـون بازوی خود را که خون از آن میچکید در دست میفشرد ، آنها وقتی که دیدند به قدر کـافی از مـا میـدان گرفتـه انـد بـه سرعت فرار کردند .

ماسون بلافاصله گفت ، اینجا دکتری هست که یکشنبه ها ی خود را روی تپـه مـی گذرانـد . ریمـون خواسـت فوراً پیشش برود . اما هر بار که حرف می زد ، از خون زخمش حبابهائی در دهانش درست می شد . مـا زیـر بـازویش را گرفتیم و با عجله هر چه تمامتر خودمان را به کلبه رساندیم . و آنجا ، ریمون گفت که زخمهایش سـطحی اسـت و مـی تواند نزد دکتر برود . او با ماسون رفت و من برای توضیح دادن واقعه نزد زنها مـاندم . خـانم ماسـون گریـه مـی کـرد و ماری خیلی رنگش پریده بود . توضیح دادن قضیه برای آنها مرا کسل کرد . بالاخره خاموش شـدم و در حـالی کـه بـه دریا نگاه می کردم به سیگار کشیدن پرداختم .

یکساعت و نیم بعد از ظهر ریمون و ماسون برگشتند . بازوی ریمون بسته شـده بـود و بـر گوشـه دهـانش مشـمع طبی چسبیده بود . دکتر به او گفته بود که هیچ اهمیتی ندارد . ولی ریمون گرفته به نظر مـی آمـد . ماسـون سـعی کـرد او را بخنداند . اما او همینطور حرف نمی زد . هنگامی کـه اظـهار کـرد مـی خواهـد بـه کنـاره بـرود ، از او مقصـدش را پرسیدم . به من جواب داد می خواهد هوا بخورد . ماسون و من گفتیم او را همراهـی خواهیـم کـرد . آنگـاه او غضبنـاک شد و به ما فحش داد . ماسون گفت نباید او را خشمناک ساخت . با وجود این ، من ، به دنبالش روان شدم .

مدت زمانی روی کناره قدم زدیم . در این هنگام گرمای آفتاب گیج کننده بود . آفتاب روی شنها و دریـا ریـز ریـز میشد . حس کردم که ریمون می داند به کجا می رود . ولی بی شک این حدس مـن غلـط بـود در آن سـر کنـاره ، بـه چشمه کوچکی رسیدیم که پشت تخته سنگی ، از وسط شنها به طرف دریا جـاری بـود . آن دو عـرب آنجـا بودنـد . بـا لباس کار آبی رنگ و روغنی شان دراز کشیده بودند . کاملاً آرام و تقریباً تسکین یافته به نظر مـی آمدنـد . سـر رسـیدن ما هیچ چیز را تغییر نداد . آنکه ریمون را مجروح کرده بود ، بی اینکه حرفی بزند به او نگـاه مـی کـرد . دیگـری در نـی لبکی می دمید و در حالیکه از گوشه چشم به ما نگاه می کرد پشت سرهم سه نتـی را کـه مـی توانسـت از نـی اش در بیاورد ، تکرار می کرد . . .

در همه این مدت ، جز آفتاب و این سکوت و زمزمه ملایم چشمه و سـه نـت نـی لبـک چـیز دیگـری نبـود . بعـد ریمون دستش را به جیب هفت تیرش کرد . ولی رقیبش تکان نخورد و همـانطور بـه یکدیگـر نگـاه مـی کردنـد . مـن متوجه شدم که آنکه نی می زد لای شست پاهایش خیلی از هم بازبود . ریمون بی این کـه رقیبـش را از نظـر دور دارد ، از من پرسید . « بزنمش؟» فکر کردم اگر بگویم نه ، او عصبانی خواهد شد و محققاً تیر انـدازی خواهـد نمـود . فقـط به او گفتم : « او که هنوز به تو حرفی نزده است . با این وضع تـیر انـدازی بـه آنـها پسـتی اسـت . » از قلـب گرمـا و سکوت همچنان زمزمه آب و نی لبک به گوش می رسید . بعد ریمـون گفـت :« پـس مـن بـه او فحـش خواهـم داد و

وقتی جواب داد ، می زنمش.» جواب دادم : « باشد . اما اگر چاقویش را بیرون نیاورد ، تو نمیتوانـی تـیر انـدازی کنـی . » ریمون داشت کمی عصبانی می شد . آن یکی همینطور می نواخـت و هـر دو بـه کـوچکـترین حرکـت ریمـون مـی نگریستند . به ریمون گفتم :« نه . تو با رقیب گلاویز شو و هفت تیرت را به من بسـپار . اگـر دیگـری مداخلـه کـرد یـا رقیب چاقویش را بیرون آورد ، من میزنمش .»

وقتی ریمون هفت تیر را به من می داد ، آفتاب روی آن سرید . با وجود این ، ما هنوز سـر جـای خـود میخکـوب بودیم . انگار هر چیز در اطراف ما در به روی خویش بسته . بی اینکه پلک چشم های خود را به هم بزنیـم بـه یکدیگـر خیره شده بودیم . در آنجا همه چیز میان دریا و شن و آفتاب و سکوت دو گانـه آب و نـی لبـک متوقـف شـده بـود . در ابن لحظه فکر کردم می شود تیراندازی کرد و می شود هم نکرد و این هـر دو یکسـان اسـت . امـا نـاگـهان ، عربـها ، عقب نشینی کردند و عقب تخته سنگ خزیدند . آنگاه ریمون و من دوباره به قـدم زدن پرداختیـم و حـال ریمـون بـهتر بنظر می رسید و از اتوبوس برای برگشتن صحبت کرد .

من تا کلبه او را همراهی کردم و هنگامیکه او از پله های چوبی بالا می رفت ، در حالی که سرم از تـابش آفتـاب منگ شده بود و در مقابل کوششی که باید برای بالا رفتن از پلکان چوبی و رفتن پـهلوی زن هـا بکـار بـرد ، عصبـانی بودم ؛ جلوی پله اولی ایستاده بودم . اما حرارت بقدری بود که برایم دشوار بود اینطور بی حرکت زیر باران کـور کننـده أی که از آسمان می بارید بمانم . ایستادن در آنجا ، یا حرکت کردن ، ، هر دو یک نتیجه داشت . بعد از یک لحظـه بـه طرف کناره برگشتم و براه افتادم .

درخشندگی قرمز ، همچنان بود . دریا با نفس تند و کف دار همه امواج کـوچـک خـود را روی شـنها مـی دمیـد . آهسته بطرف تخته سنگ ها قدم می زدم و حس می کردم که پیشانی ام زیر آفتاب باد کـرده اسـت . تمـام ایـن گرمـا روی من سنگینی می کرد ؛ و در مقابل پیشروی من قرار مـی گرفـت . و هـر بـار کـه وزش بـزرگ و گـرم آنـرا روی صورتم حس می کردم ، دندانهایم را به هم می فشردم ؛ مشتهایم را توی جیب شلوارم گره می کـردم ؛ و بـا تمـام قـوا سعی می کردم که بر خورشید و بر این مستی تیره ای که مرا از پای در آورده بود فائق شوم . با هر تیغـه نـوری کـه از یک دانه شن یا از یک صدف سفید یا از یک خرده شیشه می جهید ، فکهای من منقبض می شد . مدتی راه رفتم .

از دور هیکل کوچک و تیره تخته سنگ را که هاله ای خیره کننده از نور دریا آن را احاطه کرده بود ، مـی دیدیـم . به چشمه خنک پشت تخته سنگ می اندیشیدم . می خواستم دوباره زمزمـه آبـش را بشـنوم . مـی خواسـتم از آفتـاب فرار کنم ، و از کوشش ، و از گریه زنها بگریزم . می خواستم بالاخره سایه و استراحتش را بازیابم . اما وقتی کـه خیلـی نزدیکتر شدم ، دیدم رقیب ریمون دوباره برگشته است .

او تنها بود . به پشت خوابیده بود . دستش را زیر سرش گذاشـته بـود . پیشـانی اش در سـایه تختـه سـنگ بـود و باقی بدنش در آفتاب . لباس کار آبی اش از گرما دود می کرد . اندکی تعجـب کـردم . بـرای مـن ، ایـن داسـتانی بـود پایان یافته و بی آنکه به آن بیندیشم به اینجا آمده بودم .

همینکه مرا دید ، کمی بلند شد و دستش را بـه جیـب اش کـرد . مـن طبیعـةهفت تـیر ریمـون را در جیـب کتـم فشردم . آن وقت او از نو ، بی اینکه دستش را از جیب بیرون بیاورد ، خود را به عقب رها کرد . من بقدر کـافی ، تقریبـاً ده دوازده متری ، از او دور بودم گاهگاه مفهوم نگاهش را از میان پلکهای نیمه بسته اش حدس مـی زدم . ولـی در ایـن هوای شعله ور ، تصویرش مرتب در مقابل چشمم می رقصید . صدای امواج حتی تنبل تـر و کشـیده تـر از ظـهر بـود . این همان آفتاب بود ، و همان نور ، روی همان شنهائی که در سراسر آنجا گسترده شده بود . اکنون دو سـاعت بـود کـه دیگر روز؛ پیش نرفته بود . دو ساعت می گذشت که روز در اقیانوسی از فلز گداخته لنگـر انداختـه بـود . از کنـار افـق ، لکه کوچک مهی گذشت و من سیاهیش را در کناره نگاهم دیدم . چون از نگاه کردن به مرد عرب باز نمی ایستادم .

فکر کردم جز اینکه عقب گردی بکنم و به این قضیه پایان بدهم کاری ندارم . اما سراسـر یـک کنـاره گداختـه از آفتاب ، پشت سرم فشرده شده بود . چند قدم به طرف چشمه برداشتم . مرد عرب حرکت نکرد . بـا همـه اینـها ، هنـوز هم بقدر کافی دور بود . قیافه اش شاید به علت سایه ای که روی صورتش افتاده بود ، خندان می نمـود . صـبر کـردم . سوزش آفتاب ، گونه هایم را فرا می گرفت . و حس کردم که قطره های عرق میان ابروهایم جمع شده اسـت . همـان آفتابی بود که در روز به خاک سپردن مادرم دیـده بـودم . و مثـل آن روز مخصوصـاً پیشـانی ام درد مـی کـرد . و تمـام رگهایش با هم زیر پوست می زدند . به علت این سوزش که دیگر تاب تحملش را نداشتم حرکتی به جلـو کـردم . مـی دانستم که حماقت است ، می دانستم که با برداشتن یک قدم خود را از شر این گرمای آفتاب نجـات نخواهـم داد . امـا یک قدم برداشتم تنها یک قدم به جلو و این بار مردعرب بی آنکه از جای خود بلند شود ، چـاقوی خـود را از جیـب در آورد و در آفتاب آنرا به رخ من کشید . نور روی تیغه فولادی آن تابید و همچون تیغه دراز درخشـانی بـه پیشـانیم خـورد . در همین لحظه ناگهان قطرات عرقی که در ابروانم جمع شده بـود بـر روی پلکـهایم سـرازیر شـد و آنـها را بـا پـرده ضخیم و ولرمی پوشاند . چشمهایم در پس این پرده اشک و نمک کورشده بود . دیگر چیزی جـز سـنجهای خورشـید را روی پیشانی ام حس نمی کردم ؛ و ، بطور نا محسوسی ، تیغه درخشانی را که در مقابلم همچنان از چـاقو مـی جـهید . این شمشیر سوزان ، مژگانم را می خورد و در چشمان دردناکم فرو می رفت . در این موقع بـود کـه همـه چـیز لرزیـد . دریا دمی سنگین و سوزان زد . به نظرم آمد که آسمان در سراسر پهنه گسـترده اش بـرای فـرو بـاریدن آتـش شـکافته است . همه وجودم کشیده شد و دستم روی هفت تیر منقبض شد؛ ماشه رها شد و من شکم صـاف قنـداق هفـت تـیر را لمس کردم . در این موقع بود که ، در صدائی خشک و در عین حال گوش خراش ، همه چیز شروع شـد . مـن عـرق و آفتاب را از خود دور کردم . فهمیدم که موازنه روز را و سکوت استثنائی کناره دریـائی را کـه در آن شـادمان بـوده ام بـه هم زده ام . آن وقت ، چهار بار دیگر هفت تیر را روی جسد بیحرکتی که گلوله ها در آن فرو می رفتنـد و نـاپدیـد مـی شدند ، خالی کردم . و این همچون چهار ضربه کوتاه بود که بر بدبختی می نواختم .

بیگانه

۱

بلافاصله پس از بازداشتم ، چندین مرتبه مورد بازرسی قرار گرفتم ، اما همه بازپرسی هائی دربـاره هویـت مـن بـود که زیاد دوام نمی یافت . ابتدا در کلانتری چنین به نظر می رسید که هیچکس توجهی نسـبت بـه کـار مـن نـدارد . بـر عکس ، هشت روز بعد ، قاضی بازپرس ، مرا با کنجکاوی نگریست . اما ابتدای کار ، فقط از مـن اسـمم را و نشـانی ام را و شغلم و تاریخ و محل تولدم را پرسید . بعد خواست بداند وکیلی گرفته ام یا نه . اذعان کردم . کـه نگرفتـه ام ، ولـی برای اینکه بدانم ، از او پرسیدم آیا محققاً لازم است که وکیلی انتخاب کنـم؟ گفـت : « چطـور» جـواب دادم کـه مـن کارم را بسیار ساده می بینم . او خندید و گفت :؛اینهم عقیده ایست . با وجـود ایـن ، قـانون جلـوی ماسـت . اگـر شـما وکیل انتخاب نکنید ، ما برای شما تعیین خواهیم کرد . » و من فکر کردم چه بهتر کـه دسـتگاه دادگسـتری حتـی ایـن جزئیات را نیز به عهده گرفته . همین مطلب را به او گفتم . حرف مرا تأیید کرد و نتیجه گرفت که قـانون خـوب وضـع شده است .

ابتدا ، این مرد را جدی نگرفتم . او مرا در اتاقی که پرده های زیادی در اطرافش را پوشانده بود ، پذیرفـت . روی میزش فقط یک چراغ بود که صندلی راحتی مرا که روی آن نشانیده شده بودم ، روشن مـی کـرد . در حالیکـه خـودش در تاریکی می ماند . مدتها پیش وصف چنین منظره ای را در کتابها خوانده بودم و همـه چـیز بـه نظـرم بیـش از یـک بازی نیامد . بر عکس ، پس از مکالمه مان ، او را نگاه کردم و وی را مردی بسیار ظریف ، با چشـمانی آبـی و درشـت و گود افتاده ، با سبیلی خاکستری و دراز ، و موهائی فراوان و تقریباً سفید یافتم . به نظرم آدمی خیلـی منطقـی آمـد . و ، از همه مهمتر ، با وجود حرکات غیر ارادی که دهانش را می کشید و دلالـت بـر عصبـانیت وی مـی کـرد ، قیافـه اش جذاب بود . موقع خروج ، حتی خواستم به او دست بدهم . اما فوراً یادم آمد که من مردی را کشته ام .

فردا وکیلی در زندان به دیدنم آمد . مردی کوچک اندام و خپلـه و بسـیار جـوان بـود . کـه موهـایش را بـه دقـت خوابانده بود . با وجود گرما (من پیراهن آستین کوتاه تنم بود) ، لباسی تـیره رنـگ و یخـهٔ شکسـته بـه تـن داشـت و کراوات عجیبی با خط های درشت سیاه و سفید زده بود . کیفی را که زیر بغل داشت روی تختخوابـم گذاشـت خـودش را معرفی کرد و گفت پرونده ام را مطالعه کرده است و کار من دقیـق اسـت . و اگـر بـه او اعتمـاد داشـته باشـم ، او در موفقیت شک نخواهد داشت . از او تشکر کردم و به من گفت : « حالا به اصل موضوع وارد شـویم .» روی تختخـواب نشست و توضیح داد که از زندگی شخصی من اطلاعاتی جمع آوری کرده اند . فـهمیده انـد کـه مـادرم بـه تـازگـی در

نوانخانه مرده است . بعد هم در « مارانکو» تحقیقات کرده اند . بازپرسان دریافته اند که در روز به خاک سپردن مادرم . من « بی حسی و بی قیدی نشان داده ام » . بعد به من گفت : « ملتفت هستید ، از اینکه این مطلب را از شما می پرسم ناراحت می شوم . ولی مطلب خیلی مهم است . و اگر من نتوانم چیزی برای جواب گفتن به این مطلب بیابم ، دلیل بزرگی برای اتهام به شمار خواهد رفت » میخواست به او کمک کنم . از من پرسید آیا آن روز اندوهگین بودم ؟ این سئوال مرا بسیار متعجب ساخت و به نظرم رسید که اگر همچو سئوالی را من مطرح کرده بودم بسیار ناراحت می شدم . با وجود این به او جواب دادم که عادت از خود پرسیدن را مدتی است از دست داده ام و برایم دشوار است که از این مطلب چیزی بگویم . بی شک مادرم را خیلی دوست میداشتم . ولی این مطلب چیزی را بیان نمی کرد . آدمهای سالم کم و بیش ، مرگ کسانی را که دوست می داشته اند آرزو می کرده اند . اینجا ، وکیل ، کلامم را قطع کرد و خیلی عصبانی به نظر آمد . از من قول گرفت که این جمله را نه در محکمه . نه نزد رئیس دادگاه ، بر زبان نیاورم . با وجود این ، برایش توضیح دادم که فطرت من طوریست که اغلب احتیاجات جسمانی ام احساساتم را مختل می سازد . روزی که مادرم را بخاک می سپردم ، خیلی خسته بودم و خوابم می آمد . به قسمی که از آنچه می گذشت چیزی به خاطرم نمانده . آنچه که یقیناً می توانستم بگویم ، این بود که ترجیح می دادم مادرم نمرده باشد . اما وکیلم قیافه رضایت آمیزی نداشت به من گفت : « این کافی نیست .»

به فکر فرورفت . پرسید آیا می توانم بگویم که در آن روز بر احساسات طبیعی ام مسلط بوده ام ؟ جواب دادم : « نه ، چون این طور نبود .» به طرز عجیبی به من نگاه کرد ؛ مثل اینکه تنفر او را اندکی بر می انگیختم . تقریباً با موذی گری به من گفت که به هر صورت مدیر و کارمندان نوانخانه به عنوان شاهد به اظهارات من گوش خواهند داد و « این موضوع می تواند موقعیت بسیار بدی برای من ایجاد کند .» به او خاطر نشان ساختم که این داستان هیچ ارتباطی با کار من ندارد ، اما او فقط جواب داد که پیداست من هرگز آشنائی با دستگاه دادگستری نداشته ام .

بعد با حالتی خشمگین رفت . می خواست نگاهش دارم ، و به او بفهمانم که من نه از لحاظ اینکه بهتر از من دفاع کند ، بلکه طبیعۀ همدردی او را نسبت به خودم می خواهم ! مخصوصاً که می دیدم او را ناراحت کرده ام . او حرف مرا درک نمی کرد و از این رو کمی از من بدش می آمد . مایل بودم به او ثابت کنم که من هم مثل همه مردم ، مطلقاً مثل همه مردم ، اما همه این مطالب حقیقةً فایده ای در بر نداشت و من از روی تنبلی از گفتن این مطالب چشم پوشیدم .

کمی بعد ، باز مرا نزد قاضی بازپرس راهنمائی کردند . دو ساعت بعد از ظهر بود . و این دفعه دفترش غرق در نوری بود که پرده های نازک چیزی از شدت آن نمی کاستند . خیلی گرم بود . مرا نشاند و با تشریفات زیاد به من اعلام داشت که وکیلم « به علت حادثه غیر مترقبی » نیامده است . و دراین صورت من حق دارم که به سؤالات او جواب ندهم و منتظر بشوم که وکیلم حاضر شود ولی من گفتم ، به تنهائی هم می توانم جواب بدهم . او با انگشت دکمه روی میزش را فشار داد . منشی جوانی وارد شد و تقریباً پشت سر من قرار گرفت .

دو نفری در صندلیهای خودمان کاملاً فرورفتیم . بازپرسی شروع شد . ابتدا به من گفت اینطور پیداست که شما آدمی کم حرف و سر به تو هستید . و در این باره نظر مرا خواست بداند . جواب دادم : « علتش اینست که هیچوقت چیز مهمی ندارم که بگویم . در این صورت خاموش می مانم .» مثل بار اول خندید و اقرار کرد که بهترین دلیل همین است . و افزود :« وانگهی این موضوع هیچ اهمیتی ندارد . » و خاموش شد ، به من نگاه کرد و ناگهان بلند شد برای اینکه این مطلب را تند به من بگوید : « آنچه که برای من جالب است ، خود شما هستید .» منظور وی را از گفتن این مطلب درست نفهمیدم و جوابی ندادم . افزود که : « در کار شما چیزهائی وجود دارد که از نظر من پوشیده است . من مطمئنم که شما در درک کردن آنها به من کمک خواهید کرد .» گفتم قضایا بسیار ساده است . وادارم کرد

که دوباره وقایع آن روز را شرح دهم . من برای او آنچه را که پیش از آن هم گفته بودم بطـور خلاصـه دوبـاره حکـایت کردم : ریمون کناره دریا ، آب تنی ، زدو خورد ، بازکناره ، چشمه کوچک آفتاب و پنج گلوله هفت تیر . در هر جملـه او می گفت ، بسیار خوب ، بسیار خوب . » وقتی که به جسد افتاده رسیدم حرفم را با گفتن کلمه « خـوب» تـأئید کـرد . من از اینگونه تکرار یک حکایت تنها ، خسته شده بودم و به نظرم می آمد که هرگز اینقدر حرف نزده بودم .

پس از اندکی سکوت ، بلند شد و گفت می خواهد به من کمک کند ، چون من جلب توجـه وی را کـرده ام و بـه یاری خدا کاری برایم انجام خواهد داد . اما قبلاً ، بازهم می خواست سؤالاتی از من بکند . بـی مقدمـه ، از مـن پرسـید که مادرم را دوست می داشتم. گفتم ، « بله مثل همه مردم ، و منشی که تا این موقـع مرتبـاً ماشـین نویسـی میکـرد ، مثل اینکه اشتباه ماشین زد . چون که از کار بازایستاد و مجبور شد که به عقب برگردد . باز هم بی هیـچ دلیـل ظـاهری ، قاضی از من پرسید آیا پنج گلوله هفت تیر را پشت سر هم خالی کرده ام : کمی فکر کـردم و توضیـح دادم کـه ابتـدا اولی را رها کردم و ، پس از چند ثانیه ، چهار تای دیگر را . آنگاه او گفت ، « بـرای چـه میـان اولیـن و دومیـن ضربـه تأمل کردید ؟» من یک دفعه دیگر منظره کناره گداخته در نظرم مجسم شد و سوزش آفتـاب را روی پیشـانی ام حـس کردم . در مدت سکوتی که پس از آن برقرار شد قاضی قیافه مضطربی داشت نشست . انگشتان خود را میـان موهـای سرش فرو برد . آرنجهایش را روی میز قرار داد و با حالت عجیبی به طرف من خم شـد : « بـرای چـه ، بـرای چـه بـه جسدی که بر روی زمین افتاده بود تیر خالی کردید ؟ » بازهم در اینجا ندانستم چه جوابی بدهـم . قـاضی دسـتهایش را روی پیشانیش کشید و سؤالش را با لحنی اندکی تغییر یافته تکرار کرد : « برای چه ؟ باید به من بگوئیـد بـرای چـه ؟» و من همینطور ساکت بودم .

ناگهان ، او بلند شد . با قدمهای بلند به انتهای دیگر اتـاق رفـت و کشـوی قفسـه ای را بـیرون کشـید . و یـک صلیب نقره ای از آن بیرون آورد و در حالیکه آن را تکان می داد به طرف من آمد و با صدای لرزانـی کـه کـاملاً تغیـیر یافته بود فریاد کشید : « آیا این را میشناسید ، این را ؟» گفتم : « بله ، طبیعةً .» آنگاه خیلی تند و بـا حـالتی پرهیجـان به من گفت که به خدا ایمان دارد ؛ و معتقد است که هیچ انسانی به آن انـدازه گناهکـار نیسـت کـه خداونـد نتوانـد او را نبخشد . اما باید توبه و پشیمانی ، انسان را بصورت طفلی در آورد که لوح ضمـیرش صـاف و مسـتعد هـر گونـه نقشـی است . تمام هیکل خود را روی میز خم کرده بود . صلیبش را تقریباً بالای سر من تکـان مـی داد . راسـتش را بگویـم ، درست در طرز استدلالش دقت نمی کردم . نخست به علت اینکه گرمم بود و در اتاقش مگس های بزرگـی بودنـد کـه روی صورتم می نشستند . و نیز برای اینکه خود او کمی مرا به ترس انداختـه بـود . و در عیـن حـال تشـخیص میـدادم که این ترس خنده آور است . زیرا ، از همه اینها گذشته ، جنایتکار خود من بـودم . او بـاز هـم ادامـه داد . کـم و بیـش ملتفت شدم که بنظر او جز یک نقطه تاریک در اقرار های من وجود ندارد و آن علتی است که مرا واداشت میان خـالی کردن تیر اولی و تیر های بعدی مکث کنم . بقیه جریان ، خیلی خوب بود اما او ، همین یک مطلب را نمی فهمید .

می خواستم به او حالی کنم که در این باره بیهوده سماجت می کند . چون نکتـه اخـیر همچـو اهمیتـی نداشـت . اما او حرفم را قطع کرد و برای مرتبه دوم در حالی که راست ایستاده بود و مرا به جواب دادن تشویق می کـرد ، از مـن پرسید آیا به خدا اعتقاد دارم ، جواب دادم نه . او با تنفر و تحقیر نشست . به من گفت که این محالست .گفت کـه همـه مردم به خدا ایمان دارند . حتی آن کسانی که از او روی برگردانیده اند . این ایمـان وی بـود . و اگـر روزی در آن شـک می کرد ، دیگر زندگیش معنی نداشت . توضیح داد :« آیا می خواهید کـه زنـدگـانی مـن معنـائی نداشـته باشـد ؟ » بـه نظرم ، این مطلب به من مربوط نبود همین را به او گفتم . اما در این موقـع او از روی مـیز ، مجسـمه مسـیح را مقـابل چشمانم قرار داد و دیوانه وار فریاد کشید : « من مسیحی هستم . از گناه تـو پیـش او آمـرزش مـی طلبـم . چگونـه بـه کسیکه برای خاطر تو رنج برده است ایمان نداری ؟» در اینجا درست فهمیدم که مـرا تـو خطـاب میکنـد . ولـی دیگـر

بسم بود . گرما بیش از پیش سنگین می شد مثل همیشه که وقتی می خواستم خودم را از دســت کسـی کـه سـخنانش را به زحمت گوش می دادم خلاص کنم ، حالتی تأیید کننده به خود گرفتم و تعجب کردم از اینکـه گمـان کـرد پـیروز شده است و گفت : « می بینی ، می بینی که به او اعتقاد داری ، و اکنون می خواهی به او ایمان بیـاوری » واضـح بـود که یکبار دیگر گفتم نه . و او روی صندلی راحتی خود افتاد .

بسیار خسته می نمود . لحظه ای خاموش ماند . و درین مدت ماشین تحریر ، که از دنبال کردن مکالمـه بـاز نمـی ایستاد ، آخر جملات را زد . بعد ، با دقت و؛ اندکی غمگین مرا برانداز کـرد . و زیـر لـب گفـت : « مـن هـرگـز روحـی متحجر تر از روح شما ندیده ام . جانی هائی که تاکنون با من روبرو شده اند همه در مقـابل ایـن تصویـر رنـج و انـدوه ، به گریه در افتاده اند .» خواستم بگویم که گریه آنها به دلیل آنست که جنایت کارند . امـا اندیشـیدم کـه خـود مـن نـیز مثل آنها هستم . و این فکر بود که نمی توانستم برخودم هموارش کنم . آنگـاه قـاضی بلنـد شـد . مثـل اینکـه بـا ایـن حرکت خود خواست بفهماند که بازپرسی تمام شده است . با همان لحن خسته فقـط از مـن پرسـید آیـا از عمـل خـود پشیمانم . فکر کردم و گفتم در خودم بیشتر از پشیمانی واقعی ، احساس ملال و اندوهـی مـی کنـم . حـس کـردم کـه مقصود مرا درک نکرد . ولی آن روز مطالب دورتر از این نرفت .

از این به بعد اغلب ، قاضی بازپرس را ملاقات می کردم . فقط ، هر بار با وکیلـم همـراه بـودم . هـر بـار کـار بـه ایـن منتهی می شد که مرا به روشن ساختن نکاتی از اعترافات قبلی خودم وامی داشتند . از اینکـه بگذریـم قـاضی و وکیلـم درباره براهین و ادله بحث می کردند . اما در حقیقت ، آنها در این لحظـات توجـهی بـه مـن نداشـتند . کـم کـم از هـر جهت ، روش بازپرسی تغییر کرد . به نظر می آمد که قاضی دیگر به من توجهی ندارد و قضاوت خودش را دربـاره مـن بصورتی تمام کرده است . دیگر راجع به خدا با من حرفی نزد . و هرگـز مـانند آن روز اول او را تحریـک شـده ندیـدم . خلاصه ، گفتگوی ما بسیار صمیمانه شده بود . چند سؤال ؛ کمی مکالمه با وکیلم ؛ و بازپرسی تمام مـی شـد . حتـی بـه گفته قاضی ، کار من جریان خودش را طی میکرد . گاهی هم که سخن در اطراف مطالب کلـی بـود ، مـرا هـم در آن شرکت می دادند . من نفس راحت می کشیدم . در این سـاعات ، هیچکـس بدخـواه مـن نبـود . همـه چـیز بـه قـدری طبیعی و مرتب و به اندازه انجام می گرفت که این فکر احمقانه در من ایجاد می شد کـه « از قمـاش آنـها شـده ام .» در انتهای یازده ماهی که بازپرسی ام ادامه داشت ، می توانم بگویم تقریباً از این تعجب می کردم که هرگــز بـه انـدازه این لحظات نادر از چیزهای دیگر لذت نبرده بودم . از این لحظات نادری که قاضی مرا تا در اتاقش مشایعت مـی کـرد و در حالی که دستی به شانه ام میزد با حالت صمیمانه ای بـه مـن میگفـت :« بـرای امـروز کافیسـت ، جنـاب دشـمن مسیح » (۱) آنگاه مرا به دست ژاندارمها می سپردند .

---

۱) در این مورد لغتی به کار رفته که در فارسی دجال معنی اش می کنند ولی رساننده مطلب نبود

۲

چیزهائی هست که هرگز دوست نداشته ام درباره شان حرف بزنم . هنگامیکه وارد زندان شـدم ، پـس از چنـد روز ، فهمیدم که میل ندارم از این قسمت زندگانیم کلمه ای به زبان برانم .

بعد ها فهمیدم که این بی میلی ها هم دیگر اهمیتی ندارد . در حقیقت روزهای اول ، واقعـاً در زنـدان نبـودم چـون به طور مبهم ، منتظر حوادث تازه ای بودم . این امر پس از اولین ، و در عین حال آخرین ملاقات ماری ، برایـم دسـت داد . از روزی که کاغذش را دریافت کردم (نوشته بود چون زن من نیست به او دیگـر اجـازه نمـی دهنـد مـرا ملاقـات کند) از آن روز به بعد ، حس کردم که این سلول زندان خانه من است و زندگـانیم در اینجـا متوقـف مـی شـود . روزی که بازداشتم کردند ، ابتدا مرا در اتاقی زندانی کردند که زندانیان زیادی؛ بیشتر از عربها ، در آنجا بودند ، آنـها همیـن کـه مرا دیدند ، خندیدند بعد ، از من پرسیدند که چه عملـی مرتکـب شـده ام ، گفتـم عربـی را کشـته ام ؛ و آنـها خـاموش ماندند یک لحظه ، بعد . شب فرا رسید . آنها برایم توضیح دادند که چگونه باید بستر حصـیرم را بـرای خوابیـدن مرتـب کنم ، با پیچاندن یک گوشه آن ، بالشی درست میشد. در تمام شب ساسها از سـر و صورتـم بـالا و پـائین مـی رفتنـد . چند روز بعد مرا به سلول مجردی بردند که در آنجا روی نیمکت چوبی می خوابیدم ، یک لگن بجای مسـتراح ، و یـک طشتک آهنی داشتم . زندان درست بالای شهر قرار گرفته بـود و مـن از روزن کـوچکـی مـی توانسـتم دریـا را ببینـم . روزی خود را به میله ها آویزان کرده بودم و صورتم را بطرف روشنائی کشیده بودم ؛ که نگـهبانی داخـل شـد و بـه مـن گفت کسی برای ملاقاتم آمده است . فکر کردم که ماری است . خود او هم بود .

برای رسیدن به اتاق ملاقات از دالان درازی ، بعد از پلکـانی و بـالاخره از یـک دالان دیگـر گذشـتیم . بـه تـالار بسیار وسیعی داخل شدم ، که روشنائی از درگاه بزرگی به آن می تافت ، تالار به وسـیله دو نـرده آهنـی کـه درازای آن را قطه می کرد ، به سه قسمت شده بود. میان دو نرده ، فضائی هشـت تـا ده مـتری درسـت شـده بـود ، کـه ملاقـات کنندگان را از زندانیان جدا می ساخت . ماری را در مقابل خود ، با جامه راه راه و صـورت آفتـاب سـوخته اش ، دیـدم . پهلوی من ، ده دوازده زندانی که بیشتر شان عرب بودند ، ایستاده بودند. ماری از زنان بومی الجزیره احاطـه شـده بـود ، و میان دو زن ملاقات کننده قرار گرفته بود : پیرزن ریزه ای بالبهای به هم فشرده و سـیاه پـوش ، و یـک زن چـاق و چله و سر برهنه که خیلی بلند و با حرکات زیاد حرف می زد. بـه علـت فاصلـه میـان نـرده هـا؛ ملاقـات کننـدگـان و زندانیان ناچار بودند بلند حرف بزنند. وقتی وارد شدم ، همهمه صداها که روی دیوارهای لخت تالار منعکـس مـی شـد ، نور خیره کننده أی که از آسمان بر روی شیشه ها می تابید و در تالار پخش می شد ، باعث شـدند کـه سـر گیجـه أی به من دست بدهد . سلول زندان خیلی آرامتر و تاریک تر بود . چند ثانیه وقت لازم بود تـا بـه ایـن وضـع خـو بگـیرم . بالاخره قیافه ها را در روشنائی روز به طور وضوح تشخیص دادم . دیدم نگهبانی در انتـهای دیگـر دالان میـان دو نـرده ایستاده است . اغلب زندانیان عرب ، با خویشانشان روبروی هم ، چمباتمه نشسته بودند . اینها فریـاد نمـی کشـیدند . بـا وجود همهمه أی که بود ، آنها با آهسته صحبت کردن هم حـرف همدیگـر را مـی فـهمیدند همهمـه سنگینشـان کـه از پائین به بالا می آمد زمزمه دائمی و بمی برای مکالماتی که بالای سر آنان رد و بدل می شد ، فراهـم مـی کـرد ، همـه اینها را بسیار زود دریافتم و به طرف ماری روان شدم . او که به نرده چسبیده بود ، با تمام قوا به مـن مـی خندیـد . او را بسیار زیبا یافتم ، اما نتوانستم به او بگویم .

با صدای بسیار بلند به من گفت : « چطوری ؟» جواب دادم « همچنین » او گفت : « خوب هستی ، آنچه که میخواهی داری ؟ جواب دادم . « آره ، همه چیز .»

خاموش شدیم و ماری همانطور می خندید . زن چاق و چله به طرف همسایه من فریاد می کشید که بی شک شوهرش بود و مرد چهارشانه ای بود و موهایش بور و نگاهش پاک و بی آلایش بود . صحبتشان دنباله مکالمه ای بود که مدتی قبل شروع کرده بودند .

زن با تمام قوا فریاد می کشید : « ژان نخواست او را نگهدارد » مرد می گفت « خوب ، خوب » – « بهش گفتم وقتی که بیرون آمدی او را پس خواهی گرفت ، اما او نخواست نگهش دارد . »

ماری از پهلوی آن زن فریاد کشید که ریمون به من سلام می رساند و من گفتم :« متشکرم .» اما صدای من در صدای همسایه ام که پرسید « آیا حالش خوبست » گم شد . زنش خندید و گفت : « هیچ وقت به این خوبی نبوده است . » همسایه دست چپم ، مرد ریزه جوانی بود که دستهای ظریفی داشت و چیزی نمی گفت . متوجه شدم که او روبروی پیر زن نحیف قرار گرفته است ؛ و با اصرار به یکدیگر نگاه می کنند . نتوانستم بیشتر به آنها دقیق شوم . زیرا ماری به طرف من فریاد کشید که باید امیدوار بود .

گفتم : « آره » و در عین حال به او نگاه می کردم و مایل بودم شانه اش را از روی پیراهن در هم بفشارم . هوای این پارچه ظریف را کرده بودم و به خوبی نمی دانستم که بغیر از آن ، به چه چیز امیدوار باشم . بی شک همین مطلب بود که ماری می خواست بگوید زیرا همینطور می خندید . من جز درخشندگی دندانهایش را ، و چینهای کوچک اطراف چشمش را نمی دیدم . دوباره فریاد کشید : « بیرون می آئی و عروسی می کنیم !» جواب دادم : همچنین خیال می کنی ؟ » این جمله را بیشتر برای این گفتم که چیزی گفته باشم . آنگاه او همچنان با صدای بسیار بلند و تند گفت : بله . و گفت که من تبرئه خواهم شد و ما دوباره به شنا خواهیم رفت . کنار ماری ، آن زن داد می زد که سبدی در دفتر گذاشته است و محتویات سبد را یک به یک می شمرد که باید تحویل گرفت ، چون بالاخره خیلی گران تمام شده بود . همسایه دیگر من و مادرش همانطور به هم نگاه می کردند . زمزمه عربها در پائین پای ما ، همانطور ادامه داشت . در بیرون به نظر می آمد که روشنائی ، پشت پنجره بادکرده است . نور مثل عصاره تازه میوه روی صورت ها روان بود .

حس می کردم که حال ندارم و می خواستم بروم . سر و صدا اذیتم می کرد . اما از طرف دیگر می خواستم بازهم از حضور ماری استفاده ببرم . ملتفت نشدم باز چقدر وقت گذشت . ماری از شغلش صحبت می کرد و دائماً می خندید . زمزمه ، فریاد ها و مکالمات ، بهم برخورد می کردند . تنها جزیره سکوت پهلوی من بود ؛ در جائی که این جوانک ریزه و آن پیرزن ، به هم می نگریستند . کم کم عربها را بردند . همین که نفر اول خارج شد ، تقریباً همه سکوت اختیار کردند . پیرزنک خود را به میله ها نزدیک کرده بود ، و در همین لحظه ، نگهبان اشاره به پسرش کرد . او گفت : « به امید دیدار مادر . » و دست خود را از میان دو نرده ، برای نشان دادن علامتی آهسته و طولانی به طرف مادرش دراز کرد .

پیرزن خارج شد ، و در همان وقت ، مردی کلاه به دست داخل گردید و جایش را گرفت . یک زندانی آوردند . با حرارت حرف می زدند ، ولی آهسته ، زیرا دوباره تالار را سکوت فرا گرفته بود . به سراغ رفیق طرف راست من آمدند و زنش بی اینکه آهنگ صدای خود را پائین بیاورد ، مثل اینکه هنوز ملتفت نشده بود که دیگر فریاد کشیدن لزومی ندارد ، به او گفت : « مواظب خودت باش و دقت کن » . بعد نوبت من رسید . ماری علامتی فرستاد که یعنی مرا می بوسد . پیش از اینکه از نظرش نا پدید شوم ، دوباره برگشتم . بی حرکت بود . صورت خود را با همان خنده ممتد و درهم فشرده به نرده چسبانیده بود .

اندکی بعد بود که به من نامه نوشت . از این لحظه به بعد همان وقایعی روی داد که هرگز مـایل نبـوده ام راجـع به آنها حرف بزنم به هر حال ، در هیچ چیز مبالغه نباید کرد . و برای من رعایت این نکتـه بسـیار آسـان تـر از دیگـران بوده است . با وجود این در ابتدای زندانی شدنم . چیزی که بر من بسیار ناگوار می آمـد ، ایـن بـود کـه افکـاری مـانند افکار یک انسان آزاد داشتم . مثلاً ، آرزو می کردم کنار ساحل باشم و به طرف دریا پیش بروم . صـدای اولیـن امـواج را زیر کف پایم ، داخل شدن بدنم را در آب ، آسودگی و استراحتی را که در آن می یافتم ، پیش خود مجسم مـی کـردم . و ناگهان حس می کردم که چقدر دیوارهای زندانم به هم نزدیک است اما این حالت چند ماه دوام یـافت . پـس از آن ، جز افکار یک زندانی را نداشتم : منتظر گردش روزانه ای می ماندم که در حیاط انجام می دادم . یـا بـه انتظـار ملاقـات وکیلم می نشستم . ترتیب بقیه اوقات را هم بخوبی داده بودم . آنگاه غالباً فکر می کردم کـه اگـر مجبـورم مـی کردنـد در تنه درخت خشکی زندگانی کنم ، و در آن مکان هیچ مشغولیتی جـز نگـاه کـردن بـه کـل آسـمان ، بـالای سـرم ، نداشته باشم ، آنوقت هم کم کم عادت می کردم . آنجا هم به انتظار گذشتن پرندگان ، و یا بـه انتظـار ملاقـات ابرهـا ، وقت خود را می گذراندم . همچنان که در این جا ، منتظر دیدن کراواتهای عجیـب وکیلـم هسـتم ، و همـانطور کـه در آن دنیای دیگر ، روزشماری می کردم که شنبه فرا برسد ، تا اندام ماری را در آغوش بکشم . بـاری ، درسـت کـه فکـر کردم ، در تنه یک درخت خشک نبودم . بدبخت تر از من هم پیدا می شد . وانگهی این یکی از عقاید مـادرم بـود و آن را غالباً تکرار می کرد که انسان بالاخره به همه چیز عادت می کند .

به هر جهت در تصوراتم بیشتر از حد معمول فرا نمی رفتم ، ماههای اول سخت بود . ولی کوششـی کـه بـرای تحملشان به کار می بردم ، به گذشتن آنها کمک می کرد . مثلاً میل به زن مـرا آزار مـی داد . ایـن طبیعـی بـود . مـن جوان بودم . هرگز به ماری ، بخصوص نمی اندیشیدم . اما چنان به یک زن ، بـه زنـها ، بـه تمـام زنـهائی کـه شـناخته بودمشان ، و به تمام مواقعی که آنها را دوست داشته بودم فکر می کردم ، که سلولم از همه قیافه های آنـها پرمـی شـد و از خواهشهای من انباشته می گردید . به یک معنی ، این کار تعادل فکری مرا از بین می بـرد . امـا از طـرف دیگـر ، وقت را می کشت . دست آخر این تخیلات ، وقتی علاقه مندی سر نگهبان را که در ساعات غذا با شاگرد آشـپز همـراه می آمد ، به دست آوردم ، پایان یافت . این او بود که ابتدا راجع به زنها با من صحبت کرده بود ، به من گفتـه بـود کـه این مطلب بزرگترین مسئله ایست که دیگران را عذاب می دهد . به او گفتم من هم مثـل آنـها هسـتم و ایـن رفتـار را نادرست می بینم . او گفت : « ولی ، درست برای همین موضوع است . که شما را به زندان می اندازند .

ــ چطور ، برای این موضوع ؟ ــ بله آزادی همین است . شما را از آزادی محروم می کنند .» هرگـز بـه ایـن مطلـب نیندیشیده بودم . گفته اش را تأیید کردم . به او گفتم : « درسـت اسـت ، در صـورت وجـود زن تنبیـهی وجـود نخواهـد داشت ــ بله ، شما مطالب را می فهمید ، شما ، نه دیگران . اما دیگران هـم بـه ایـن نتیجـه مـی رسـند کـه خودشـان وسیله تسکین خود را فراهم کنند .» سپس نگهبان رفت.

مطلب دیگر ، مسئله سیگار بود . هنگامی که وارد زندان شدم ، کمر بنـد ، بندکفشـها ، کراواتـم و آنچـه را کـه در جیبهایم بود مخصوصاً سیگارهایم را گرفتند . در سلول ، یکبار تقاضا کردم سیگار ها را بـه مـن بـرگرداننـد . امـا گفتنـد قدغن است . روزهای اول بسیار سخت بود شاید همین موضوع بود که مرا بیـش از همـه چـیز درمـانده کـرد . قطعـات چوبی را که از تخته تختخوابم می کندم می جویدم . تمام روز تهوعی دائمی در دل داشـتم . نمـی فـهمیدم چـرا مـرا از چیزی که به هیچکس ضرری نمی رساند محروم کرده اند . کمی بعد فهمیدم که ایـن محرومیـت نـیز قسـمتی از تنبیـه است . و از این لحظه به بعد خودم را عادت دادم که دیگر سیگار نکشم . و دیگر این تنبیه هم برای من تنبیهی نبود .

این ناراحتی ها را که کنار بگذاریم ، دیگر چندان بدبخت نبودم . مهمترین مسـئله ، بـازهم یکبـار دیگـر ، کشـتن وقت بود . اما از آن لحظه که یاد گرفتم خاطرات گذشته را دوباره زنده کنم دیگر هیچ چیز مرا کسل نمی کـرد . گـاهی

به این می پرداختم که به اتاقم فکر کنم و در خیال ، از یک گوشه به گوشه دیگر اتاق می رفتم و یک یک اشـیاء سـر راهم را می شمردم . ابتدا ، این کار زود انجام گرفت . اما هر دفعه که دوباره شروع می کردم ، کمی بیشتر طول می کشید . زیرا یک یک اثاثیه را ، و در مورد هر یک از اثاث خانه هر چیزی را کـه روی آنـها پیـدا مـی شـد و در هـر مورد شیئی تمام جزئیاتش و حتی خود جزئیات را هم ، از یک خاتمکاری گرفته تا یک شکاف یا کنـارهُ تـراش خـورده دیگری را ، و رنگ و لکه های روی اشیاء را به خاطر می آوردم . در عین حـال ، مـی کوشـیدم رشـته تخلیـم گسـیخته نشود ، تا شمارش کاملی از آنها بکنم . دراین کار بقدری ورزیده شدم که پس از چند هفته می توانسـتم چندیـن سـاعت به همین حال بمانم بی اینکه جز به شمردن تمام آنچه که در اتاقی بود به چیز دیگری فکر کنم . بدین طـرز ، هـر چـه بیشتر می اندیشیدم چیزهای مجهول و فراموش شده بیشتری را از تاریکی ذهنـم بـیرون مـی آوردم .آن وقـت فـهمیدم مردی که فقط یک روز زندگی کرده باشد می تواند بی هیچ رنجی ، صـد سـال در زنـدان بمـاند . چـون آنقـدر خـاطره خواهد داشت که کسل نشود . به یک معنی ، این هم خودش بردی بود .

وانگهی خواب هم بود . ابتدا ، شب را درست نمی خوابیدم و در روز ابداً خوابم نمی برد . کـم کـم ، شـبهایم بـهتر شد و همچنین توانستم روز هم بخوابم . می توانم بگویـم کـه در ماهـهای آخـر ، شـبانه روزی ۱۶ تـا ۱۸ سـاعت مـی خوابیدم . و فقط شش ساعت باقی می ماند که آن را با خوردن غـذا ، رفـع حوائـج ضـروری ، مـرور خـاطراتم و واقعـه چکسلواکی می کشتم .

میان چوب تختخواب و تشک کاهی اش ، یک تکه روزنامه کهنه که تقریباً چسبیده به پـارچـه بـود یـافتم کـه زرد رنگ و شفاف شده بود . واقعه نامعینی را بیان میکرد که اولش افتاده بود . ولـی مـی بایسـت در چکسـلواکی اتفـاق افتاده باشد . مردی برای ثروتمند شدن از یک دهکده چک راه افتاده بود . بعد از بیست و پنج سـال ، متمـول ، بـا یـک زن و یک بچه ، مراجعت کرده بود .مادر و خواهرش در دهکـده زادگـاه او ، مهمانخانـه ای را اداره مـی کردنـد . بـرای غافلگیر ساختن آنها ، زن و بچه اش را در مهمانخانه دیگری گذاشته بود، و به مهمانخانه مـادرش کـه او را هنگـام ورود نمی شناسند ، رفته بود . و برای خوشمزگی به فکرش رسیده بود که اتاقی در آنجـا اجـاره کنـد . پولـش را بـه رخ آنـها کشیده بود . و مادر و خواهرش شبانه به وسیله چکشی ، برای بدست آوردن پولش ، او را کشته بودنـد و جسـدش را بـه رودخانه انداخته بودند . صبح ، زنش آمده بود و بی اینکه از قضایا خبر داشته باشـد هویـت مسـافر را فـاش کـرده بـود . مادر خودش را بدارزده بود و خواهر خود را بچاه انداخته بود . این حکایت را ، هزار هـا بـار ، مـی بـاید مـی خوانـدم . از یک جهت باور نکردنی بود . اما از جهت دیگر . عادی و طبیعی می نمود . بـاری مـن دریـافتم کـه مـرد مسـافر کمـی استحقاق این سرنوشت را داشته است . و دریافته بودم که هرگز نباید شوخی کرد . (۱)

بدین ترتیب باساعات خواب ، تخیلات خواندن این واقعه عجیب و آمـد و رفـت متنـاوب روشـنائی و تـاریکی ، زمان می گذشت .خوانده بودم که بالاخره در زندان ، انسان مفهوم زمان را از دست می دهـد . ولـی ایـن مطلـب برایـم معنی زیادی نداشت . نفهمیده بودم که روزها تا چه حد می توانند هم کوتاه باشند و هـم بلنـد باشـند . بلنـد از ایـن نظـر که چقدر زیاد طول می کشیدند و چنان کشیده و گسترده بودند که بالاخره سر می رفتند و در هم می آمیختند . روز

---

(۱) خلاصه بسیار کوتاه سرگذشتی است که همیـن نویسـنده در نمایشـنامه « سـوءتفاهم » آورده . و ایـن نمایشنامه در اسفند ۱۳۲۹ بوسیله جلال آل احمد یکی از مترجمان کتاب حاضر به فارسی منتشر شده است

ها در اینجا نام خود را از دست می دادند . تنها کلماتی که برایم مفهومی داشتند کلمات دیروز و فردا بودند .

تا یک روز وقتی نگهبان به من گفت که پنج ماه است در اینجا هستم ، حرفش را بـاور کـردم ، امـا معنـی آن را نفهمیدم . برای من ، دائماً همان یک روز بود که در سلولم گسترده می شـد و همـان یـک وظیفـه ای کـه دنبالش می کردم . آنروز بعد از رفتن نگهبان خودم را در طشتک آهنینـم نگـاه مـی کـردم . بـه نظـرم آمـد کـه تصویرم حالتی جدی دارد ، حتی وقتی که سعی کردم به او بخنـدم . طشـتک را برابـر خـودم تکـان دادم . مـن خندیدم و او همانطور حالت جدی و غمناک خود را حفظ کرد . روز داشت تمام می شد و ساعتی فـرا مـی رسـید که نمی خواهم از آن حرف بزنم . ساعت بی نامی که در آن ، صداهـای دم غـروب ، از تمـام طبقـات زنـدان در میان صفی از سکوت بالا می رفت . به روزن نزدیک شدم . و در آخرین روشنائی ، یک دفعه دیگـر هـم تصویـر خود را برانداز کردم . تصویر همانطور جدی بود . و این بار تعجب آور نبود چرا که خود من هم به همـان حـالت بودم . اما درهمان موقع وبرای اولین بار بعد از گذشتن ماه ها ؛به وضـوح آهنـگ صـدای خـود م را شـنیدم . آن را شناختم زیرا دریافتم همان صدائی است که در همه این اوقات ، تنـها حـرف مـی زده ام . آنگـاه آنچـه را کـه پرستار ، هنگام به خاک سپردن مادرم می گفت به یادم آمـد . نـه ، راه گریـزی نبـود . و هیچکـس نمـی توانـد چگونگی دم غروب زندان را نزد خود تصور کند .

۳

فقط میتوانم بگویم که این تابستان خیلی زود جانشین تابستان قبل شد . می دانستم کـه بـا بـالارفتن اولیـن گرمـا ، اتفاق تازه ای برایم خواهد افتاد . پرونده من به آخرین دوره اجلاس دادگاه احاله شد . و ایـن دوره بـا مـاه ژوئـن پایـان می پذیرفت . جلسات دادگاه علنی بود . و در بیرون ، همه چیز غرقه در آفتاب بود وکیلم به مـن اطمینـان داده بـود کـه این جلسات دو یا سه روز بیشتر طول نخواهـد کشـید . افـزوده بـود : « وانگـهی ، دادگـاه عجلـه دارد . زیـرا کـار شـما مهمترین کار این دوره اجلاسیه نیست . بعد بلافاصله پرونده جانی پدر کشی مطرح خواهد شد . »

ساعت هفت و نیم صبح ، به سراغم آمدند . و کالسکه زندان مرا به کاخ دادگستری بـرد . دو ژانـدارم مـرا داخـل اتاقی کردند که بوی سایه می داد . پشت در اتاقی به انتظار نشستیم که از آن داد و فریاد و صدای صندلی هـا و رفـت و آمد شنیده می شد و مرا به یاد جشنهای محله مان می انداخت که پس از ختم کنسرت ، صندلی ها را بـرای ایـن کـه بتوان رقصید جابجا می کنند . ژاندارمها به من گفتند باید منتظر اعضای دادگاه بـود . و یکـی از آنـها سـیگاری بـه مـن تعارف کرد که نپذیرفتم کمی بعد پرسید : « یعنی می ترسم؟» جـواب دادم نـه ، و حتـی از یـک طـرف ، دیـدن یـک محاکمه برایم جالب بود . در زندگی هرگز چنین فرصتی برایم پیـش نیـامده بـود . ژانـدارم دومـی گفـت : « بلـه ، امـا بالاخره آدم را خسته میکند .»

کمی بعد زنگ کوچکی در اطاق به صدا درآمـد آنـها دسـتبند را از دسـتم برداشـتند . در را بـاز کردنـد و مـرا بـه جایگاه متهمین داخل کردند . تالار جای سوزن انداز نداشت .با وجود پرده ها آفتاب از گوشـه و کنـار نفـوذ مـی کـرد و هوا خفه کننده بود . پنجره ها را همان طور بسته گذاشته بودند . مـن نشسـتم و ژاندارمـها اطرافـم را احاطـه کردنـد . در این لحظه بود که یک ردیف صورت ، برابر خود مشاهده کردم . همه به من نگاه می کردند : فهمیدم که اینـها اعضـای دادگاهند . اما نمی توانم که بگویم که چه چیز آنها را از یکدیگر متمایز می ساخت . در من فقـط یـک احسـاس تولیـد شد : من در مقابل یک نیمکت تراموای هستم و همه این مسافرهای ناشناس در کمیـن تـازه رسـیده ای هسـتند تـا در ادا و اطوار خنده آورش به دقت بنگرند. به خوبی میدانم که این فکر احمقانه بـود . زیـرا اینـها ، در اینجـا ، در تفحـص جنایت بودند ، نه در جستجوی اطوار خنده آور . با وجود این ، اختلاف چندان فاحش نبود . و در هر صورت این فکـری بود که در من ایجاد شد .

هم چنین ، بعلت ازدحام زیاد ، در این تالار مسدود ، کمی گیج شدم . باز به جای اعضـای دادگـاه نظـر انداختـم و هیچ یک از صورتها را تشخیص ندادم . گمان می کنم ابتدا ملتفت نشده بودم که همـه ایـن جمعیـت بـرای دیـدن مـن شتاب زده بنظر می آیند ، در زندگیم ، معمولاً
مردم به شخص من توجهی نداشتند . می بایست کوششی بکار می بـردم تـا درک کنـم کـه مـن ، علـت ایـن شـور و هیجان هستم . به ژاندارم گفتم « عجب جمعیتی ! » او جواب داد علت این ازدحام روزنامه هـا هسـتند ، و بـه مـن عـده ای را که پشت میزی ، زیر دست جای هیئت دادگاه نشسته بودند نشان داد و به من گفت :«آنـها هسـتند .» پرسـیدم : « کی ها ؟ » و او تکرار کرد : « روزنامه ها .» یکی از روزنامه نگاران را می شناخت که در این هنگـام مـا را دیـد و بـه طرفمان آمد . مردی بود مسن ، و گرچه اخمی به صورت داشت اما جذاب بود . خیلی گـرم دسـت ژانـدارم را فشـرد در

این لحظه ، ملاحظه کردم که همه مردم به یکدیگر که بر می خوردند پچ پچ می کنند و حرف می زننـد ، درسـت مثـل وقتی که انسان در یک باشگاه از این که خود را میان آدمهائی هم شإن خود می یابد ، خوشحال می شـود . مـن حـالت عجیبی را نیز که از حس کردن زیادی بودن خودم به من دست داد ، درک کردم مثل این که در این جمـع نخـود تـوی آش هستم. با وجود این ، روزنامه نویس ، خندان ، روبه من کرد و گفت امیدوار است کارها بر وفق مـراد انجـام گـیرد . از او تشکر کردم و او افزود : « می دانید ، ما در موضوع شـما کمـی زیـاد قلـم فرسـائی کـرده ایـم . تابسـتان فصـل کسادی بازار روزنامه هاست و جز واقعه شما و آن جانی پدر کش چیز دیگری قابل بحث نبـود . » و بعـد از میـان عـده أی که الان از پیشshan می آمد ، مردک لاغری را که شبیه به سنجاب چاقی بود و عینکی دوره سیاه بـر چشـم داشـت ، نشان داد . به من گفت این مرد نماینده مخصوص یکی از روزنامه های پاریس است : « وانگهی ، او فقـط بـرای کـار شما نیامده است . چون مأمور است که در محاکمه آن جانی پدر کش شرکت جویـد ، در عیـن حـال از او تقاضـا شـده است که راجع به شما هم گزارش بدهد . در اینجا هم چـیزی نمـانده بـود کـه از او تشـکر کنـم . امـا فکـر کـردم ایـن سپاسگزاری خنده آور خواهد بود . با دست به من اظهار صمیمیت کرد و از ما جدا شـد ، بـازهم چنـد دقیقـه ای منتظـر ماندیم .

وکیلم با لباس رسمی و در میان همکارانش وارد شد . به طرف روزنامه نگاران رفت . دسـت آنـها را فشـرد . بـاهم شوخی کردند ، خندیدند و کاملاً راحت بنظر می رسیدند . تا هنگامی که صدای زنگ ، از طـرف کرسـی هیئـت رئیسـه به صدا در آمد . همه در جاهای خود قرار گرفتند . وکیلم به طرف من آمد . دستم را فشـار داد و مـرا نصیحـت کـرد کـه به سؤالاتی که از من می شود مجمل و مختصر جواب بگویم ؛ در حرف زدن پیش دسـتی نکنـم و در بقیـه امـور بـه او اعتماد کنم .

از طرف چپم ، صدای یک صندلی را که جابجا می شد ، شنیدم و مرد لاغر و درازی را بالباس قرمـز و عینـک زده دیدم که لباس خود را با دقت جمع آوری می کرد و می نشست .او دادستان بود . یک دربان ، رسـمیت جلسـه را اعـلام کرد . در همین لحظه دو بادبزن بزرگ شروع به غرش کردند ؛ و سه نفر قاضی ، دوتا شان با لبـاس سـیاه ، و سـومی بـا لباس قرمز ، با پرونده ها وارد شدند ؛ و بسیار تند به طرف تریبونی که مشرف بـه تـالار بـود رفتنـد . مـرد قرمـز پـوش روی صندلی وسط نشست . کلاه رسمی اش را جلو خود گذاشت . کله کوچک طاس خویش را با دسـتمالی پـاک کـرد و اعلام داشت که جلسه افتتاح می شود .

روزنامه نگاران . خودنویسها را به دست گرفتند همه شان قیافه ای بی قید و اندکی مسخره آمیز داشـتند . بـا وجـود این ، یک نفر از میان آنها بسیار جوان ، ملبس به جامه فلانل خاکستری ، با کراوات آبی قلـم خودنویسـش را در برابـر خود گذاشته بود و مرا نگاه می کرد . در صورت او که دو طرفش با هم نمی خواند . مـن دو چشـم بسـیار درخشـانش را می دیدم که به دقت مرا برانداز می کرد بی اینکه بتوان چیز قابل توصیفی از آنها درک کرد . این احسـاس عجیـب بـه من دست داد که خودم دارم به خودم نگاه می کنم . شاید به این علت و شاید هم به جهت ایـن کـه راه و رسـم آن جـا و مقام را نمی دانستم ؛آنچه را که در اطرافم از آن پس گذشت نفهمیدم . یعنـی قرعـه کشـی دادیـاران را ، پرسشـهای ریاست دادگاه را از وکیلم و از دادستان و از هیئت قضاۀ (هر بار ، سرهای همه قضـاۀ در عیـن حـال بـه طـرف هیئـت رئیسه بر می گشت) . خواندن سریع ادعا نامه را که در آن اسامی مکانها و اشخاص را شـناختم ، و سـؤالات تـازه ای را که از وکیلم شد ، هیچکدام را درست نفهمیدم .

بعد رئیس گفت . اکنون نوبت بازپرسی از شهود است . دربان نامهائی را خواند که دقت مـرا جلـب کـرد . دیـدم از میان جمعیتی که تا لحظه ای پیش گنگ و نا مشخص بود ، مدیـر و دربـان نوانخانـه ، تومـاس پـرز پیر ، ریمـون ، ماسون ، سالامانو و ماری یک یک برخاستند . تا از در کناری خارج شوند .

ماری به من اشاره اضطراب آمیزی کرد . من تاوقتی که سلست ، آخرین نفری که نامش خوانده شد ، بلند شد ، هنوز متعجب بودم که چطور تا به حال آنها را ندیده بودم . در کنار او آن زن ریزه و فرزی را که در رستوران ملاقات کرده بودم با همان ژاکت و همان حالت مصمم شناختم . با اصرار به من نگاه می کرد . من وقت فکر کردن نیافتم ، زیرا رئیس شروع به صحبت کرد . گفت : اکنون محاکمات اساسی شروع می شود و بیهوده می داند به جمعیت تذکر بدهد که آرامش را حفظ کنند . به عقیده او ، با رعایت این اصل است که می شود محاکمه ای را با واقع بینی و بی طرفانه اداره کرد . حکم هیئت دادگاه با روح دادپروری صادرخواهد شد . و در هر صورت ، به مجرد وقوع کوچکترین سانحه ای تماشاچیان را اخراج خواهد کرد .

گرما بالامی رفت و من می دیدم که در تالار، تما شاچیان با روزنامه ، خود را بادمی زدند . این کار ، صدای خش خش مداوم کاغذ را به گوش می رساند . رئیس اشاره ای کرد و دربان سه بادبزن حصیری حاضر کرد . که آن سه قاضی فوراً از آنها استفاده کردند .

بازپرسی از من همان لحظه شروع شد . رئیس با آرامش از من پرسش می کرد . و حتی ، به نظرم آمد ، که صدایش آهنگی صمیمانه داشت . باز از من هویتم را پرسیدند و با وجود ناراحتی و عصبانیتم ، فکر کردم که در حقیقت این کار بسیار طبیعی است . زیرا خیلی خطرناک می شد اگر کسی را به جای دیگری محاکمه می کردند . بعد رئیس ماجرای آنچه را که من کرده بودم شرح داد . در حالی که بعد از خواندن هر سه جمله به من خطاب می کرد و می پرسید : « آیا همینطور است ؟» . من بنا به دستور وکیلم ، هر بار ، جواب دادم : « بله ، آقای رئیس ». این کار طول کشید . چون رئیس ، ریزه کاری های بسیاری را در ضمن قضیه نقل کرده بود . در تمام این مدت ، روزنامه نگاران می نوشتند . من نگاههای جوانترین آنها ، و آن زن ریزه فرز را ، حس می کردم . نیمکت تراموای کاملاً به طرف رئیس چرخیده بود . رئیس سرفه کرد ، پرونده اش را ورق زد و در حالی که خود را بادمی زد ، به طرف من برگشت .

به من گفت اکنون باید به سئوالاتی پرداخت که در ظاهر مربوط به کار من نیست ؛ اما شاید بستگی کامل با آن داشته باشد . ملتفت شدم که می خواهد باز از مادرم صحبت کند . و در همین موقع حس کردم که چه اندازه این کار مرا کسل می کرد . از من پرسید چرا مادرم را در نوانخانه گذاشته بودم ؟ جواب دادم به علت این که برای نگهداری و پرستاری وی پول نداشتم . از من پرسید آیا این

جدائی در شخص من اثری داشته است ؟ و من جواب دادم که مادرم و من ؛ نه از یکدیگر ، و نه از هیچکس دیگر ، توقعی نداشتیم و هر دو به زندگانی جدید خودمان خو گرفته بودیم . آن گاه رئیس گفت نمی خواهد زیاد روی این موضوع بحث شود . و از دادستان پرسید آیا سئوالی دارد که از من بپرسد ؟

دادستان که تقریباً پشت به من داشت ، بی اینکه مرا نگاه کند ، اظهار کرد با اجازه مقام ریاست ، مایل است بداند که آیا بازگشت من به تنهائی به طرف چشمه ، به قصد کشتن مرد عرب بوده است ؟ گفتم : « نه . » . «خوب برای چه مسلح بوده ، و به چه جهت مستقیماً به طرف همان مکان معین برگشته بوده است ؟ » گفتم بر حسب تصادف بود . و دادستان با لحن بدی تذکر داد ، « فعلاً دیگر عرضی ندارم .» از این به بعد ، مطالب کمی درهم شد . یا اقلاً من این طور حس می کردم . اما بعد از مشورت با این و آن ، رئیس ختم جلسه را اعلام داشت و جلسه به بعد از ظهر ، برای شنیدن اظهارات شهود ، موکول گردید .

فرصت تفکر نداشتم . مرا بردند ، در کالسکه زندان سوار کردند و به طرف زندان بردندم ، که در آنجا غذا خوردم . پس از مدت کوتاهی ، درست به اندازه اینکه درک کنم خسته هستم ، به سراغم آمدند . همه چیز از سر گرفته شد . و من خود را در همان تالار در مقابل همان قیافه ها یافتم . فقط هوا بسیار گرم تر بود و مثل اینکه

معجزه ای رخ داده باشد هر یک از قضات و دادستان و وکیلم و چند روزنامه نگار نیز ، بادبزن حصیری بـه دسـت گرفتـه بودند. روزنامه نگار جوان و آن زن ریزه همان طور در جای خود قرار داشتند . اما آنها خود را باد نمـی زدنـد و بـی اینکـه چیزی بر زبان برانند ، همان طور مرا نگاه می کردند .

من عرقی را که روی صورتم بود پاک کردم و فقط وقتی اندکی به خود آمدم و فـهمیدم کجـا هسـتم کـه شـنیدم مدیر نوانخانه را خواندند از او پرسیده شد که آیا مادرم ا از من گله می کرده ؟ او جواب داد بله ولی ایـن عـادت نوانخانـه أی هاست که از بستگان خود شکایت کنند . رئیس توضیح خواست که آیا مادرم از اینکه به نوانخانـه اش سـپرده بـودم از من شکایت می کرد ؟ و مدیر باز گفت بله . اما این بار ،چیزی نیفزود.به یک سـوال دیگـر جـواب داد کـه از آرامـش من در روز به خاک سپردن مادرم ، تعجب کرده بوده است . سئوال شـد منظـور وی از آرامـش چیسـت ؟ آنگـاه مدیـر چشمان خود را به نوک کفشش دوخت ، و گفت در آنروز من نخواسته بودم مادرم را ببینم و حتـی بـرای یـک بـار هـم گریه نکرده بودم ؛ و پس از دفن ، بی این که بر سر قبرش به تفکر فرو بروم فوراً عزیمت کـرده بـودم. یـک موضـوع دیگر هم او را متعجب ساخته بود : یکی از مأمورین تدفین به او گفته بود کـه مـن سـن مـادرم را نمـی دانسـتم . یـک لحظه سکوت برقرار شد . و رئیس از وی پرسید آیا مطالبی که گفت به طور قطـع راجـع بـه مـن اسـت ؟ چـون مدیـر سئوال را نفهمید ، رئیس برایش گفت : « مقررات اینطور است .» بعد رئیس از دادسـتان پرسـید آیـا از شـاهد پرسشـی دارد ؟ و دادستان فریاد کشید : « اوه ، همینقدر کافی است » و این جمله را با چنان طنینـی ، و بـا چنـان نگـاه فاتحانـه ای به طرف من ادا کرد که بعد از سالها برای اولین بار میل عجیبی به گریـه کـردن در مـن انگیختـه شـد . زیـرا حـس کردم که چه اندازه مورد نفرت همه این مردم هستم .

رییس پس از اینکه از هیئت قضاۀ و از وکیلم سئوال کرد که آیا پرسشی دارنـد ، دربـان نوانخانـه را فـرا خوانـد . در مورد او نیز مانند دیگران ، همان تشریفات تکرار شد . دربان هنگامی که رسید ، نگـاهی بـه مـن انداخـت و چشـمان خود را برگرداند . و به سئوالاتی که از وی می شد جواب داد . گفت که مـن نخواسـته بـودم مـادرم را ببینـم . و سـیگار کشیده بودم و خوابیده بودم و بالاخره شیر قهوه نوشیده بودم . در این موقع حـس کـردم کـه چـیزی همـه تـالار را بـه هیجان آورد . و ، برای اولین بار فهمیدم که مقصر بوده ام . دربان را بـه تکـرار قضیـه شـیرقهوه و سـیگار کشـیدن وادار کردند دادستان با برق مسخره کننده ای که در نگاهش بود به من نگریست. در این لحظه ، وکیلـم از دربـان پرسـید آیـا او در سیگار کشیدن با من همراهی نکرده بوده است ؟ اما دادستان در مقابل ایـن سـئوال ، بـا شـدت بلنـد شـد و اظـهار داشت : « در اینجا جانی کیست ؟ و این چه روشی است که می خواهند با آن برای بی اثـر جلـوه دادن شـهادت هـائی که به هر صورت قاطع و خرد کننده است شهود را لکه دار کنند . » با وجود همه اینها ، رئیس از دربان خواسـت کـه بـه سئوال جواب بدهد . پیرمرد با حالتی آشفته گفت : « من بخوبی می دانم که خطا کارم . اما جـرأت نداشـتم سـیگاری را که آقا بمن تعارف کرد ، رد کنم . » در اینجا ، از من سئوال شد آیا مطلبی دارم که بیفزایم ؟ جواب دادم : « هیـچ فقـط باید بگویم که شاهد حق دارد . درست است ، و من به او سیگار تعارف کردم . » آنگاه دربان با کمی تعجـب آمیختـه بـه حق شناسی ، به من نگاه کرد . کمی مردد مانده و بعد گفت که اما قهوه را خودش بـه مـن تعـارف کـرده بـوده اسـت . وکیلم که انگار فتح درخشانی کرده بود ، با سر و صدا اعلام داشت که هیئت محترم قضاۀ به آن موضوع توجـه خواهنـد فرمود . اما دادستان از بالای سر ما به صدا درآمد و گفـت : « بلـه آقایـان هیئـت قضـاۀ توجـه خواهنـد کـرد و نتیجـه خواهند گرفت که یک مرد بیگانه می تواند قهوه تعارف کند ؛ اما پسر در مقابل جسد کسی که به وی هسـتی بخشـیده است ، باید آنرا رد کند . » دربان به جای خود ، روی نیمکت برگشت .

وقتی که نوبت توماس پرز رسید ، دربان مجبور شد زیربغل او را ، تا رسیدن به نـرده ، بگـیرد. پـرز گفـت فقـط مادرم . را می شناخته و مرا فقط یکبار ، آن هم در روز تدفین دیده بوده است . از او سئوال شد مـن در آن روز چـه مـی

کردم . و او جواب داد : « ملتفت می شوید ، من خودم بسیار محزون بودم . به ایـن علـت چـیزی ندیـدم . غـم و غصـه مرا از دیدن مانع می شد . زیرا این واقعه برایم غصه بسیار بـزرگـی بـود . و حتـی بیـهوش هـم شـدم . درایـن صـورت نتوانستم متوجه آقا باشم . » دادستان از او پرسید : لااقل مرا دیده بوده است که گریه کنـم . پـرز جـواب داد نـه . آنگـاه دادستان هم به نوبه خود گفت : « آقایان قضاة توجه خواهند فرمود .» اما وکیلم عصبانی شد و بـا لحنـی کـه بـه نظـرم مبالغه آمیز آمد از پرز پرسید : « آیا دیده بوده است که من گریه نمـی کـردم ؟» پـرز گفـت « نـه» و مـردم خندیدنـد . وکیلم ، در حالی که یکی از آستینهایش را بالا می زد ؛ با لحنی قاطع گفت : « این اسـت مـاهیت ایـن محاکمـه. همـه چیز حقیقی است و هیچ چیز حقیقی نیست ؛ » دادستان قیافه ای درهم داشت و با نوک مـدادی ، عنـوان هـای پرونـده هایش را سوراخ میکرد .

پس از پنج دقیقه تنفس ، که در طی آن وکیلم به من گفت کار ها دارد بر وفق مراد می شود ، سلست را کــه بـه اجبار به محکمه حاضرش کرده بودند ، فراخواندند . اجبار ، من بودم . سلست گاهگاه به جانب من نظری مـــی افکنـد و کلاه پانامایش را در دستهایش می چرخاند. لباس نوی را که بعضی یکشنبه ها می پوشـید و بـا مـن بـه مسـابقه اسـب دوانی می آمد ، به تن داشت . اما اینطور فکر می کنم که نتوانسته بود یخه خود را بزند . زیـرا فقـط دکمـه مسـی یخـه پیراهنش را بسته می داشت . از او پرسیده شد آیا من مشتری او بوده ام ؟ و او گفت : بله ، عـلاوه بـر ایـن دوسـت مـن هم بود . » عقیده اش را درباره من سئوال کردند و او جواب داد که من مردی بودم .

منظور او را از این جمله پرسیدند و او اظهار داشت همه مردم مفهوم این کلام را در می یابند . پرسـیدند آیـا مـن آدم در خود رفته ای بوده ام ؟ و او جواب داد فقط فهمیده است که من برای هر مطلب بی اهمیتی حـرف نمـی زدم . دادسـتان از او پرسید آیا من مخارجم را مرتب می پرداختم ؟ سلست خندید و گفت : « اینها مطالب جزئی بین خودمان اســت .» باز از او پرسیدند در مورد جنایت من چه عقیده ای دارد . در این موقع او دستهای خود را روی نـرده قـرار داد و بـه نظـر می رسید که قبلاً مطالبی تهیه کرده است . و گفت : « به نظر من ، این یــک بدبختـی اسـت . همـه مـردم مـی داننـد بدبختی چیست . شما را بی دفاع می گذارد . به عقیده من این یک بدبختی است .» می خواست سـخن خـود را ادامـه دهد . اما رئیس دادگاه به او گفت بسیار خوب و از او سپاسگزاری می شود . آنگاه سلسـت کمـی مبـهوت مـاند و اعـلام داشت که بازهم می خواهد صحبت کند . از او خواهش کردند خلاصه کند . بازتکرار کرد که این یک بـد بختـی اسـت . و رئیس دادگاه به او گفت : « بله ، مسلم است ولی ما در اینجا گرد می آئیم تا درباره این نـوع بدبختیـها قضـاوت کنیـم . از شما تشکر می کنیم . » آنگاه سلست که به انتهای معلومات و خیر خواهی خود رسیده بود ، به طرف مـن بـرگشـت . به نظرم آمد که چشمانش برق می زد و لبهایش می لرزید . مثـل ایـن بـود کـه از مـن مـی پرسـید : دیگـر چـه مـی توانستم بکنم ؟ من هیچ نگفتم . و هیچ حرکتی نکردم . اما برای اولین بار بود که در زنــدگـانیم هـوس کـردم مـردی را در آغوش بکشم و ببوسم . رئیس باز به او امر کرد که نرده را ترک کند . همانطور آنجـا نشسـته بـود . در حالیکـه کمـی بطرف جلو خم شده ، آرنجها را روی زانوهایش گذاشته بوده و کلاه پاناما در دستهایش بـود . و آنچـه را کـه گفتـه مـی شد گوش می داد .

ماری وارد شد . کلاهی بر سر داشت و باز زیبا بود . اما من او را با موهای باز بیشتر دوسـت داشـتم . از جـائی کـه نشسته بودم ، سبکی وزن پستانهایش را حدس می زدم . و لب پائینش را که همیشـه کمـی بـاد کـرده بـود ، تشـخیص می دادم . بسیار عصبانی به نظر می رسید . فوراً ، از او سئوال شد از کی مرا می شناخته است . او به زمـانی اشـاره کـرد که در اداره با من کار می کرد . رئیس دادگاه خواست بداند که روابطش با من چه نوع بـوده . مـاری گفـت کـه دوسـت من بوده است . به سوالی دیگر ، جواب داد : درست است ، قرار بود زن او بشوم . دادســتان کـه پرونـده ای را ورق مـی زد ، ناگهان از وی پرسید روابط ما از چه تاریخی شروع می شود . او تاریخ آن را تعییــن کـرد : دادسـتان بـا خونسـردی

اظهار کرد به نظرش می رسد که این تاریخ فردای مرگ مادر من است . بعد بـا تمسخر گفت نمی خواهد در این نکته باریک پافشاری کند زیرا ناراحتی ها و دغدغه خاطرهای ماری را درک می کند . اما (و در اینجا لحن کلامش بسیار سخت شد .) وظیفه اش به او امر می کند که شرایط ادب را زیر پا بگذارد . آنگاه از ماری خواست خلاصه وقایع آن روزی را که من از نزدیک با او آشنا شدم شرح دهد . ماری نمی خواست حرف بزند . اما در مقابل اصرار دادستان ، داستان آب تنی مان و خارج شدن از سینما و برگشتن از سینما و برگشتن به خانه را شرح داد . دادستان گفت که در تعقیب اظهارات ماری هنگام بازپرسی از او ، در برنامه سینمای آن روزها ، کاملاً دقیق شده است . و افزود که ماری خودش خواهد گفت که در آن موقع چه فیلمی نشان می دادند.ماری با لحنی تقریبا روشن اظهار کرد که فیلمی از فرناندل بود . وقتی که او سخنانش را تمام کرد سکوت کاملی تالار را فرا گرفته بود . آنگاه دادستان با وقار بسیار بلند شد و با صدائی کاملاً به هیجان آمده و در حالی که انگشت خود را بطرف من دراز کرده بود ، به آهستگی و کلمه به کلمه شروع به صحبت کرد : « آقایان قضاۀ ! این مرد فردای مرگ مادرش ، برای شنا به کناره می رود ، رابطه نامشروع با زنی را شروع می کند ، و برای خندیدن ، به دیدن فیلم مضحکی می رود . چیز بیشتری ندارم که برایتان بگویم . » و نشست . و همانطور سکوت برقرار بود . اما ، ناگهان ، ماری بـه هق هق افتاد. گفت این طور نیست و چیزهای دیگری در کار است و او را مجبور کرده اند بر خلاف آنچه فکر می کرده است حرف بزند ، و مرا بخوبی می شناسد و من هیچ عمل بدی انجام نداده بودم . اما دربان با اشاره رئیس دادگاه ، او را بیرون برد و محاکمه ادامه یافت .

بعد صدای ماسون شنیده شد که اعلام می داشت من مرد شریفی بودم « و دیگر بگوید ، مرد شجاعی بودم .» که کسی به آن توجهی نکرد و هم چنین با اظهارات سالامانو که خاطر نشان می ساخت من نسبت به سگش خوبی کرده بودم . و در مورد سئوالی که راجع به من و مادرم از او شد ، جواب داد که من چیزی نداشتم به مادرم بگویم . و از این جهت او را به نوانخانه سپرده بودم . سالامانو می گفت : « باید فهمید . باید فهمید .» اما بـه نظر نمی آمد که کسی بفهمد . او را بیرون بردند .

بعد نوبت ریمون ، که آخرین شاهد بود ، رسید . ریمون اشاره کوچکی به من کرد و فوراً گفت که من بیگناه هستم. اما رئیس اعلام داشت که از او تصدیق یا تکذیب نمی خواهند ، بلکه شرح وقایع را می پرسند . رئیس او را دعوت کرد که برای جواب گفتن صبر کند تا از او سئوال کند. از او خواستند که روابط خود را با مقتول توضیح بدهد . ریمون موقع را مغتنم شمرد و گفت پس از اینکه او خواهر مقتول را سیلی زده بوده ، مورد بغض و کینه مقتول قرار گرفته بوده است . با وجود این ، رئیس از او پرسید آیا دشمنی مقتول نسبت به من هم علتی داشته . ریمون گفت وجود من در کناره فقط بر حسب تصادف بوده. آنگاه دادستان از وی پرسید پس چگونه نامه أی که اصل این درام است به توسط من نوشته شده بوده است . ریمون جواب داد این امر تصادفی بود و دادستان نتیجه گرفت که تاکنون تصادف در این واقعه بر شعور و آگاهی اثرات شوم زیادی داشته . و خوب است بداند هنگامی که ریمون رفیقه اش را سیلی زده بوده است ، آیا تصادفی بوده که من مداخله نکرده بودم ؟ آیا تصادفی بوده که در کلانتری برله او شهادت داده بودم ؟ و نیز آیا تصادفی بوده که اظهارات من در ضمن آن شهادت ناشی از یک خوش خدمتی کامل بوده است ؟ در پایان از ریمون سئوال کرد که از چه ممری اعاشه می کند و چون او جواب داد : « انبار دارم » ، دادستان اعلام داشت که در بین مردم چنین شهرت دارد که شغل شاهد حاضر جاکشی است . و من هم شریک جرم و دوست او بوده ام ، و در اینجا سر و کار ما با یکی از پست ترین انواع ماجراهای ننگین است ، اضافه بر این که در این مورد از لحاظ اخلاقی ، با یک آدم رذل و بیرحم طرف هستیم . ریمون خواست دفاع کند و وکیلم اعتراض کرد . اما بـه آنها گفته شد که باید بگذارند دادستان صحبت خود را تمام کند . دادستان گفت : « دیگر چیزی نمانده است . » و از

ریمون پرسید : « آیا او دوست شما بوده ؟ » او جواب داد :« بله ، رفیقم بود .» آنگـاه دادسـتان همیـن سـئوال را از مـن کرد و من به ریمون که نگاهش را از من بر نداشته بود ، نظری انداختـم و جـواب دادم . «بلـه» آن وقـت دادسـتان بـه طرف هیئت قضاۀ برگشت و اظهار کرد : « همان مردی که ، فردای مرگ مادرش ، به ننگیــن تریـن روابـط نامشـروع دست می زند ، به عللی پوچ و برای تصفیه امری مربوط به فسق و فجور مردی را کشته است . »

آنگاه نشست . اما وکیلم که کاسه صبرش لبریز شده بود دستهای خود را بلند کرد ، به قسـمی کـه آسـتینهایش به پائین لغزید و چین های پیراهن آهاری اش نمودار گردید ، و فریاد کشـید : « بـالاخره آیـا او متـهم اسـت بـه انکـه مادرش را به خاک سپرده یا اینکه مردی را کشته است ؟ » و مردم خندیدند . امـا دادسـتان بـاز بلنـد شـد . چیـن هـای جامه اش را مرتب کرد و گفت : انسان باید سادگی مدافع محترم را دارا باشد تا بستگی عمیـق و درد آور و اساسـی ایـن دو موضوع را نتواند حس کند . و با تمام قوا فریاد کشید : « بله ، من این مـرد را متـهم میکنـد بـه اینکـه مـادری را بـا قلب آدمی جنایتکار به خاک سپرده است .» به نظر رسید که این اظهار اثر قابل ملاحظـه أی بـر روی جمعیـت کـرد . وکیلم شانه هایش را بالا انداخت و عرقی را که روی پیشانی اش نشسته بود پاک کرد حتی بنظر می رسـید کـه او هـم جا خورده است و من فهمیدم که کارها به نفع من جریان ندارد .

از این به بعد همه چیز به تندی گذشت . جلسه محاکمه تعطیـل شـد . هنگـامی کـه از کـاخ دادگسـتری بـیرون آمدم تا سوار کالسکه شوم ، در یک لحظه کوتاه ، بو و رنگ شب تابستان را حس کردم . در تـاریکی زنـدان متحرکـم ، از اعماق خستگی ام ، یک یک صداهای آشنای شهری را که دوست می داشـتم و سـاعتی را کـه بیشـتر اوقـات در آن خوشحال بودم ، دوباره حس کردم . فریاد روزنامه فروشها در هوای آرامش یافته ، آخرین پرندگــان روی میـدان ، جـار ساندویچ فروش ها ، ناله تراموا‌ها در پیچ های سر بالائی شهر ، و این زمزمه آسمان قبـل از اینکـه شـب بـر روی بنـدر فروافتد ، همه اینها برایم درست همچون علامات کوران بود ، که قبــل از ورودم بـه زنـدان ، بـه خوبـی وقـت پیـش ، خودم را خوشحال می یافتم . چیزی که آن وقتها در همین ساعت به انتظارم بود ، همیشه خوابی سبک و بـی رؤیـا بـود . پس با وجود همه اینها چیزی تغییر یافته بود .

زیرا ، به انتظار فردا ، تنها سلول زندانم بود که مرا در برمی گرفت . انگار که جاده هـای آشـنای رسـم شـده در آسـمان تابستان به خوبی خوب هم می توانستند به خوابهای بی گناه منتهی شوند ، و هم به زندانها .

۴

حتی روی نیمکت متهمین نیز جالب است که انسان حرف و سخنهای دیگران را درباره خودش گوش کند. هنگام اظهارات دادستان و وکیلم می توانم بگویم زیاد راجع به من حرف زده شد . و شاید بیشتر از جنایتم ، از خود من صحبت کردند ، وانگهی . آیا این اظهارات زیاد با هم تفاوتی داشتند ؟ وکیل دستهای خود را بلند می کرد و بعنوان یک مقصر از من دفاع می کرد ، و برایم طلب بخشش می نمود . دادستان دستهای خود را دراز می کرد و مرا مجرم می دانست ، اما بی اینکه بخششی بطلبد. با وجود این چیزی بطور مبهم مرا ناراحت می کرد . با وجود مشغولیت های فکری ام ، اغلب قصد می کردم دخالتی بکنم . ولی وکیلم در آن هنگام می گفت : « خاموش باشید ، سکوت بیشتر به نفع شما است .» به عبارت دیگر ، مثل این بود که آنها کار محاکمه را ، خارج از وجود من ، حل و فصل می کردند . همه چیز بی مداخله من پیش می رفت ، بی اینکه از من نظری بخواهند ، سرنوشت من تعیین می شد . گاهگاهی ، به سرم می زد که سخن همه مردم را قطع کنم و بگویم : « با همه اینها آخر متهم کیست ؟ متهم بودن مسئله مهمی است . و من مطالبی دارم که باید بیان کنم !» ، اما فکرش را که می کردم ، می دیدم چیزی ندارم بگویم . و آنگهی ، من بایستی درک کرده باشم که سودی که از مشغول کردن مردم می شود برد ، مدت زمانی طول نمی کشد ؛ اظهارات دادستان به زودی مرا خسته کرد . فقط بعضی از نکات یا حرکات یا بعضی از جملات کاملش بود که مجزا از سراسر اظهاراتش مرا به تعجب وامی داشت یا توجهم را جلب می کرد .

اگر به خوبی فهمیده باشم ، اصل فکر دادستان این بود که من جنایت را باقصد و تعمد قبلی انجام داده بودم . یا لااقل ، سعی می کرد آنرا این طور جلوه بدهد . چنانکه خودش این موضوع را می گفت : « برای اثبات این مدعا ، آقایان ! نه یک دلیل بلکه دو دلیل محکم در دست دارم . اولاً در وضوح و روشنی خیره کننده وقایع ، و ثانیاً به کمک روشنائی مبهمی که این روح جنایتکار به دست می دهد .» بعد وقایع پس از مرگ مادرم را خلاصه کرد . و دوباره بی حسی و بی قیدی مرا ، عدم اطلاعم را از سن مادرم ، آب تنی ام را در فردای آن روز آن هم با یک زن ، سینمای فرناندل را و بالاخره مراجعتم را با ماری خاطر نشان ساخت .

در این لحظه مدتی فکر کردم تا حرفش را بفهمم . زیرا در باره ماری می گفت : « رفیقه اش » . و برای من ، او فقط ماری بود بعد ، فوراً داستان ریمون را به میان کشید . فهمیدم که طرز ادراکش در مورد وقایع خالی از وضوح نیست . آنچه که او می گفت به حقیقت نزدیک بود . من با موافقت ریمون نامه ای نوشته بودم و رفیقه اش را دعوت کرده بودم تا او را در معرض رفتار خشن مردی که « اخلاق مشکوکی » داشته ، قرار دهم . در کناره رقیب های ریمون را تحریک کرده بودم ، ریمون زخمی شده بود و من هفت تیرش را گرفته بودم و به تنهائی برای بکار بردن آن برگشته بودم . و همانطور که از قبل نقشه کشیده بودم مرد عرب را زده بودم . و منتظر شده بودم ، و « برای اطمینان به اینکه کار به خوبی انجام یافته است .» باز چهار تیر آهسته و با دقت ، و یا به عبارت دیگر ، با روشی حساب شده خالی کرده بودم .

آنگاه دادستان گفت : « و این است آقایان ! من از رشته وقایعی که این شخص را با علم به علل کارش ، به قتل نفس رهبری کرده است در برابر شما سخن گفتم — و گفت — روی این مطلب تکیه می کنم . زیرا در این مورد صحبت از یک جنایت عادی یا از یک عمل غیر ارادی نیست ، که شما بتوانید حالات و وضعیات را در آن مؤثر بدانید

این مرد ، این مرد باهوش است . شما به سخنان او گوش دادید ، اینطور نیست ؟ او می داند چه جواب بگوید . ارزش کلمات را می شناسد و درباره آنچه که انجام داد . . نمی توان گفت قصد و غرضی نداشته.»

من گوش می دادم و می شنیدم که مرا با هوش و زیرک می دانند . اما به خوبی نفهمیدم که صفات یک مرد عادی چگونه می تواند در مورد یک مقصر بار خرد کننده ای به شمار بیاید . اقلاً ، این موضوع بود که مرا متعجب می ساخت و من دیگر به دادستان گوش ندادم . تا لحظه أی که شنیدم می گفت : « آیا هیچ اظهار ندامت کرد ؟ هرگز ، آقایان ! در تمام مدت بازپرسی حتی یک دفعه هم این شخص از جنایت دهشتناک خود متأثر به نظر نمی آمد .» در این لحظه ، در حالی که همانطور به جملات طاقت فرسای خود ، که در حقیقت علت آن را نفهمیدم ادامه می داد بطرف من برگشت و مرا با انگشتش نشان داد . بی شک من نمی توانستم خودم را باز دارم از این که حق را به جانب او بدهم. من از کاری که کرده بودم زیاد تأسف نمی خوردم . اما تا این حد کینه جوئی؛ مرا متعجب می کرد . می خواستم سعی کنم ، صمیمانه و تقریباً
با دلسوزی ، به او حالی کنم که تاکنون هرگز نتوانسته ام حقیقاً بر چیزی افسوس بخورم . من همیشه ، هر چه پیش آید خوش آید را در مد نظر داشته ام . اما طبیعهٔ ، در این وضعی که مرا قرار داده بودند ، نمی توانستم با هیچکس به این نحو صحبت کنم . من حق نداشتم خود را تأثر پذیر یا خیر خواه جلوه بدهم . و سعی کردم باز گوش بدهم . زیرا دادستان راجع به روح من صحبت می کرد .

می گفت که : آقایان قضاۀ در روح من دقیق شده است ولی هیچ چیزی در آن نیافته است . می گفت در حقیقت ، من ابداً روح ندارم و هیچ خصوصیت انسانی در من نیست . و از آن اصول اخلاقی که قلب انسان را محافظت می کند حتی یکی را هم دارا نیستم . می افزود : « بی شک ، ما نمی توانیم گله کنیم که او چرا فاقد چیزی است که نتوانسته است بدست بیاورد . ولی وقتی صحبت از چنین محاکمه ایست ، تقوای کاملاً خالی از اغماض و گذشت ، باید جای خود را به تقوای دیگری که سختگیر تر ولی عالی تر است — یعنی به عدالت بدهد . بخصوص وقتی قلب خالی از همه چیز این مرد بصورت پرتگاهی درآمده باشد که بیم سرنگون شدن اجتماع در آن برود . » در این هنگام بود که از طرز رفتار من نسبت به مادرم صحبت به میان آورد . و مطالبی را که طی محاکمه بیان کرده بود ، تکرار کرد ولی خیلی بیشتر از وقتی که راجع به جنایت من صحبت می کرد ، حرف زد . آنقدر زیاد حرف زد که عاقبت من چیز دیگری جز گرمای آن صبح را حس نمی کردم تا لحظه أی که دادستان از سخن باز ایستاد و ، بعد از یک لحظه سکوت ، دوباره با صدائی بم و مؤثر رشته کلام را به دست گرفت : « آقایان ، همین دادگاه فردا درباره دهشناکترین جنایت یعنی قتل یک پدر ، قضاوت خواهد کرد .» به عقیده او نیروی تصور در مقابل این سوء قصد وحشتناک پا عقب می کشید . می گفت با کمال جرأت امیدوار است که عدالتخواهی مردم بی هیچ ضعف و فتوری این جنایت را مجازات بکند . اما ، از بیان این مطلب نمی هراسید که وحشت ناشی از این پدر کشی ، در مقابل وحشتی که از بیحسی و بی قیدی من در او ایجاد شده بود ، شدت خود را از دست می داد . و نیز به عقیده او ، مردی که اخلاقاً مادر خود را می کشد ، مثل همان جنایتکاری که دست جنایت به طرف هستی دهنده خود دراز کرده است ، به اجتماع لطمه می زند . در هر صورت اولی اعمال دومی را مهیا می سازد . آن اولی به یک معنی سرمشق دومی است و عمل او را قانونی جلوه می دهد . و در حالی که صدای خود را بلند کرده بود افزود : « آقایان ، من اطمینان دارم که اگر بگویم مردی که روی نیمکت نشسته است جنایتش و تقصیرش با مردی که فردا در اینجا باید محاکمه بشود یکیست ، عقیده ام را مبالغه آمیز تلقی نخواهید کرد . در نتیجه ، به جزای آن نیز باید برسد . » در اینجا دادستان صورت خود را که از قطرات عرق می درخشید ، پاک کرد و بعد گفت که وظیفه دردناکی به عهده اوست ، اما او مصمماً آن را به انجام خواهد رساند . و اعلام کرد که من کاری به کار اجتماعی که اساسی ترین قوانین و اصولش

را انکار می کرده ام ، نداشته ام . و در نتیجه نمی توانم با چنین قلبی که ابتدائی ترین تأثرات را فاقد است از چنان اجتماعی کمک بطلبم . بعد گفت : « من سر این مرد را از شما می خواهم واین طلب را با دلی آسوده از شما می کنم.زیرا اگرچه مدتهای مدیدی در این شغل؛بارها چنین مجازاتهای سنگینی را تقاضا کرده ام ، باید بگویم که هیچ وقت با قوت قلب امروز ، این وظیفه دشوار را انجام نداده بودم . وظیفه أی که طبق فرمانی مقاومت ناپذیر و مقدس ، تعدیل شده است و در اثر وحشتی که از من در برابر این صورت انسانی ، که در آن جز خطوط قیافه یک غول را نمی خوانم . سنجیده شده و روشن گردیده است . »

وقتی که دادستان به جای خود نشست ، سکوتی نسبهٔ طولانی برقرار شد . من ، از گرما و از تعجب گیج شده بودم . رئیس کمی سرفه کرد و با صدائی بسیار آهسته ، از من پرسید آیا مطلبی ندارم که بیفزایم ؟ من بلند شدم و چون دلم می خواست حرف بزنم ، گرچه کمی سربه هوا ، گفتم قصد کشتن آن مرد عرب را نداشته ام . رئیس جواب داد که این فقط ادعااست و گفت تاکنون از طرز دفاعم سر در نیاورده است و خیلی خوشبخت خواهد شد اگر قبل از صحبت کردن وکیلم ، درباره عللی که مرا وادار به این عمل کرده بوده توضیح بدهم . من ، در حالی که کلمات را با هم قاطی می کردم ، و به وضع مسخره آمیز خودم پی می بردم ، با تندی جواب دادم که علت و باعث این عمل آفتاب بود . تالار از خنده پرشد . وکیلم شانه خود را بالا انداخت و بلافاصله ، به او اجازه صحبت داده شد . و او اعلام داشت که دیر وقت است ، و او چندین ساعت وقت لازم دارد و خواهش می کند که جلسه به بعد از ظهر موکول گردد . دادگاه موافقت کرد .

بعد از ظهر بادبزنهای بزرگ همچنان هوای سنگین تالار را به جریان می انداختند و بادبزنهای کوچک رنگارنگ قضاهٔ نیز به همان منظور در حرکت بودند . به نظرم می آمد که دفاع وکیلم هرگز نباید پایان بیابد . با وجود این ، در یک لحظه معین به او گوش دادم . زیرا می گفت : « صحیح است که من قاتلم .» بعد با همین لحن به کلام خود ادامه داد . در حالی که هر بار می خواست از من صحبت کند خود لفظ « من» را بکار می برد . بسیار متعجب شدم . به طرف ژاندارم خم شدم و علت این موضوع را از او پرسیدم . به من گفت خاموش باشم و بعد از یک لحظه افزود :« همه وکلا این کار را می کنند .» من فکر کردم که این کار مرا بازهم از جریان دورتر می کند ، مرا به صفر تنزل می دهد . و ، به عبارت دیگر ، او خودش را جای من می گذارد . اما گمان می کنم که آن موقع از این جلسه محاکمه خیلی دور بودم . از طرف دیگر ، وکیلم به نظرم مسخره آمد . از تبلیغات سوئی که برای من شده بود به تندی گله کرد و بعد او هم از روح من صحبت کرد . اما به نظرم آمد که خیلی کمتر از دادستان مهارت داشت . گفت : « من هم درباره روح این مرد اندیشیده ام ، اما برعکس نماینده محترم وزارت عامه ، چیزهائی در آن یافته ام . و می توانم بگویم که برگ برگ کتاب روح او را مطالعه کرده ام » . در کتاب روح من خوانده بود که من مردی شریف ، کارگری مرتب و پشتکار دار ، وفادار نسبت به اداره أی که در آن کار می کرده ام ، محبوب همه و دلسوز نسبت به مصائب دیگران هستم . به نظر او ، من پسر نمونه ای بودم که مادر خود را مدت زمانی طویل ، تا جائی که توانسته بودم . پرستاری کرده بودم . و بالاخره امیدوار شده بودم که نوانخانه ، برای این زن سالخورده ، وسایل آسایشی را که درآمد ناچیز من اجازه تهیه اش را نمی داد ، فراهم خواهد کرد . و افزود « آقایان ، من در شگفتم که در اطراف این نوانخانه ، سروصدائی به این بزرگی راه افتاده است . زیرا بالاخره ، اگر دلیلی برای فایده و عظمت این مؤسسات باید نشان داد ، لازم است تذکر داده شود که دولت خودش هم به آنها کمک مالی می کند . » فقط ، از مراسم تدفین حرفی نزد و من حس کردم که نطق دفاعی او از این نظر ناقص است . اما به علت همه این جمله های طویل و همه این روزها و ساعات پایان ناپذیر که در آن از روح من صحبت کرده بودند ، حس کردم که همه چیز در نظرم همچون آب بیرنگی شده است که من در میان آن خودم را دچار سرگیجه می دیدم .

در آخر کار ، فقط به خاطرم می آید که وکیلم به سخنان خود ادامه می داد ، از کوچه و از فـراز فضـای تالارهـا و دادگاهها ، و با آن ، خاطرات حیاتی که دیگر به من تعلق نداشت ، ولی من در آن ناچـیز تریـن و سـمج تریـن لـذات خود را یافته بودم : نسیم تابستان ، محله ای را که دوست می داشتم ، بعضی آسـمانهای شـبانگاهی ، خنـده و لباسـهای ماری ، به من هجوم آور شد . کارهای بیهوده ای که در این دادگـاه انجـام مـی دادم ، گلویـم را فشـرد . و مـن عجلـه داشتم که هر چه زودتر تمامش کنند ، تا من دوباره بتوانم سلول زندانم را و خواب را بازیابم . در ایـن لحظـه بـه زحمـت کلمات وکیلم را شنیدم که در پایان سخن خود فریادی کشید و می گفت که قضاۀ ، کارگـر شـریفی را بـه علـت آنکـه یک دقیقه مشاعر خود را از دست داده است ، محکوم به مرگ نخواهند کرد . و برای جنایتی کـه مـن اکنـون سـنگینی اش را تحمل می کردم ، تقاضای تخفیف مجازات می کرد و می گفت شدیدترین مجازات بـرای مـن پشـیمانی ابـدی خواهد بود هیئت دادگاه جلسه را ترک کرد و وکیلم با کوفتگی نشست . اما همکارانش برای فشردن دسـتش بـه طـرف او آمدند . جمله :« عالی بود عزیزم ،» به گوشم خورد . یکی از آنها برای تصدیق گفتار خود حتی از من نظر خواسـت و به من گفت : « هان؟» من تصدیق کردم . ولی تعارفم صمیمانه نبود ، چون زیاد خسته شده بودم .

از همه اینها گذشته ، بیرون از دادگاه ، ساعات روز پایان می یافت و گرما کمتر شـده بـود . از بعضـی صداهـائی که از کوچه به گوشم می رسید ، لطافت هنگام غروب را حس کردم . همه در حال انتظار؛ آنجا بودیم . آنچـه را کـه مـا در انتظارش بودیم ،جز به من مربوط نبود . باز نظری به تالار انداختم . همه چیز به حالت روز اول بود . نگـاهم بـه نگـاه آن روزنامه نگاری که نیم تنه خاکستری داشت و به آن زن ریزه و فرز برخورد . این برخورد مرا به فکر انداخـت کـه در تمام مدت محاکمه با چشم در صدد جستجوی ماری نبوده ام . او را فراموش نکرده بودم ولی کارهـای زیـادی داشـتم . او را بین سلست و ریمون دیدم . اشاره مختصری به من کرد . مثل اینکه می گفـت : « بـالاخره » ، و صورتـش را کـه اندکی اضطراب در آن خوانده می شد و می خندید دیدم . اما حس می کردم که دریچه قلبـم بسـته شـده اسـت و حتـی نتوانستم به خنده اش جواب بدهم .

هیئت رئیسه دادگاه برگشت . خیلی تند ، یک رشـته سـئوالات از قضـاۀ شـد . کلمـات : « مقصـر جـانی » . . « تحریک » . . « عوامل تخفیف دهنده » را شنیدم . قضاۀ خارج شدند و مرا به اتاق کوچکی کـه قبـلاً هـم بـه انتظـار در آن نشسته بودم بردند . وکیلم نیز خودش را به من رساند . خیلی تند حرف می زد و بـا اعتمـاد و صمیمیتـی کـه تـاکنون از خود نشان نداده بود با من صحبت کرد . عقیده داشت که کار به خوبی خاتمه خواهد یافت و من با چنـد سـال حبـس با اعمال شاقه از این گرفتاری خلاص خواهم شد . از او پرسیدم که در صورت قضاوت نا مساعد امیدی بـرای تقاضـای تمیز هست ؟ به من جواب داد نه . چـون او بـرای اینکـه هیئـت قضـاۀ را متغیـر نسـازد روشـش ایـن اسـت کـه قبـلاً درخواست تمیز نمی دهد . و برایم توضیح داد که همچو ادعا نامه أی را به همین سادگی نمـی تـوان نقـض کـرد . ایـن مطلب به نظرم واضح بود وخود را به دلایل او تسلیم کردم.اگر مطلب را با خونسـردی تلقـی کنیـم ایـن مسـئله کـاملاً طبیعی است . در غیر این صورت دچار کاغذ بازی خواهیم شد. وکیلم به من گفت : « در هر صورت ، بعد مرحلـه تمـیز است . اما مطمئنم که حکم رضایت بخش خواهد بود . »

مدت درازی به انتظار گذراندیم ، گمان می کنم تقریباً ۳ ربع ساعت . پس از این مدت ، زنگی بـه صـدا درآمـد . وکیلم از من جدا شد در حالی که می گفت : « رئیس دادگاه الان جوابها را می خواند . و شما را جز بـرای اعـلام حکـم به داخل نخواهند خواست ،» درها به هم خورد . مردم در پلکانهائی که من نمی دانسـتم نزدیکنـد یـا دور ،مـی دویدنـد . بعد صدای سنگینی را شنیدم که در تالار چیزی را می خواند . هنگامی که باز زنگ به صـدا درآمـد و در اتـاق کـوچـک باز شد ، موج سکوت تالار بود که به طرف من آمد . سکوت بـود و بعـد وقتـی دریـافتم کـه آن روزنامـه نویـس جـوان چشمانش را از من برگردانده است ، احساس عجیبی به سراغم آمد . به طرفی که ماری بود نگاه نکـردم . فرصـت ایـن

کار را نداشتم . زیرا رئیس با وضع عجیبی به من گفت که به نـــام ملـت فرانســه سـرم در میـدان عمومـی از بـدن جـدا خواهد شد . آنگاه به نظرم آمد معنی احساسی را که بر روی همه قیافه ها می خواندم ، درک می کنم . گمان مـــی کنـم یک نوع حس احترام بود.ژاندارمها با من بسیار مهربان بودند.وکیل دستش را روی مشـت مـن گذاشـت . مـن دیگـر بـه هیچ چیزی نمی اندیشیدم . اما رئیس از من پرسید آیا مطلب دیگری ندارم که بیفزایم . فکر کــردم . و گفتـم : « نـه » در این هنگام بود که مرا بردند .

۵

برای سومین بار ، از پذیرفتن کشیش خودداری کردم . چیزی نداشتم که به او بگویم . حال حرف زدن نداشتم . وانگهی او را به همین زودی خواهم دید . چیزی که در این لحظه مورد علاقه من است ، فرار از این مقررات ماشینی است ، فهمیدن این است که آیا از این سرنوشت حتمی راه گریزی می توان تصور کرد ؟ سلولم را تغییر دادند . از این سلول ، هنگامی که دراز می کشم ، آسمان را می بینم . و غیر از آن چیزی نمی بینم . همه روزهایم صرف نگاه کردن به زوال رنگها بر صورت آسمان می شود که شب را به روز می رساند. خوابیده ، دستها را زیر سر می گذارم و انتظار می کشم . نمی دانم چندبار از خودم پرسیده ام آیا از محکومین به مرگ کسی بوده است . که موفق شده باشد از این مقررات ماشینی تخفیف ناپذیر فرار کند. قبل از اعدام ناپدید شود و صفوف پاسبانها را بشکافد ؟ آنگاه از این که پیش از این در موضوع عکس و تفصیلات اعدام به قدر کافی دقیق نشده بودم خود را سرزنش می کردم . همیشه باید به اینگونه مطالب علاقه نشان داد . کسی چه می داند که چه پیش خواهد آمد . من هم مثل همه مردم تفصیلات مندرج در روزنامه ها را خوانده بودم .اما در این باره محققاً کتابهای مخصوصی وجود داشته است که من حس کنجکاوی کافی برای بررسی دقیق آنها را نداشته بودم . شاید ، در آن کتابها حکایاتی درباره فرار می یافتم . در این صورت اطلاع می یافتم که اقلاً در یک مورد این چرخ از حرکت بازایستاده بوده است و در شتاب مقاومت ناپذیر آن ، اتفاق و بخت فقط یک بار ، چیزهائی را تغییر داده بوده . یک بار ! به یک معنی ، گمان می کنم همین یک بار هم برای من کافی بود . قلبم بقیه اش را درست میکرد . روزنامه ها اغلب درباره وام و دینی که نسبت به اجتماع داریم صحبت می کردند . به عقیده آنها باید این دین را پرداخت . ولی این موضوع با تصور جور در نمی آمد. آنچه که اهمیت داشت ، امکان فرار بود ، جهشی به خارج از این آئین نامه ظالمانه بود ، فرار دیوانه واری بود که تمام شانسهای امیدواری را ارزانی می داشت . طبیعةً این امیدواری می توانست این هم باشد که در گوشه کوچه ای ، درست در حال دو ، انسان با شلیک گلوله ای از پا درآید . اما ، بعد از نگریستن به جوانب امر ، هیچ چیز به من اجازه این تفنن را نمی داد . همه چیز مرا ازچنین تفننی بازمی داشت . و دوباره من بودم و این دستگاه خودکار .

با همه حسن نیتم نمی توانستم این یقین گستاخ را درباره خودم بپذیرم . زیرا بالاخره میان حکمی که پایه های این یقین را ریخته بود و جریان خدشه ناپذیرش ؛ از آن لحظه أی که رأی محکمه اعلام شده بود ، عدم تناسب خنده آوری موجود بود . حقیقت اینکه حکم دادگاه بجای اینکه در ساعت هفده خوانده شود ، در ساعت بیست خوانده شده بود ، حقیقت اینکه رأی دادگاه می توانست چیز کاملاً دیگری باشد ، مسئله اینکه حکم به وسیله مردمانی که لباس زیرشان را عوض می کنند صادر شده بود ، و مسئله اینکه چنین رأیی به حساب مفهوم کاملاً نامشخصی که عبارت از ملت فرانسه (یا آلمان یا چین) باشد گذاشته شده بود ، به نظرم می آمد که همه اینها قسمت اعظم جدی بودن همچون رائی را کاملاً از بین می برد . با این وصف ، از آن لحظه که این رأی صادر شده بود ، من مجبور بودم درک کنم که نتائج آن همچنان حضور این دیوار که بدن خود را به درازای آن می فشارم، محقق و جدی است .

در این دقایق حکایتی که مادرم راجع به پدرم برایم می گفت به خاطرم آمد . من پدرم را نشناخته بودم . چیز مشخصی که از این مرد به یادم بود ، شاید همین مطلبی بود که مادرم راجع به او به من می گفت : روزی او رفته بود

اعدام جنایتکاری را ببیند . حتی از فکر رفتن به آن محل نیز حالش بهم می خورد ولی با وجود این به تماشا رفته بود . و پس از بازگشت مدتی از صبح ، درحالت قی بود . آن موقع از شنیدن این قضیه از پدرم بدم آمده بود . اما اکنون ، فهمیدم که کاملاً طبیعی بوده است . چگونه تاکنون درک نکرده بودم که هیچ چیز مهمتر از یک اعدام نیست . به عبارت دیگر ، این تنها چیزی بود که یک مرد می توانست به آن علاقه پیدا کند . و بعد می اندیشیدم اگر اتفاقاً از این زندان نجات یافتم ، به تماشای اجرای همه حکم اعدامها خواهم رفت . گمان می کنم ، در اندیشیدن به این امکان خطا کار بودم . زیرا از اندیشیدن به آنکه یک صبح زود خود را ورای حلقه پاسبان ها آزاد خواهم یافت و به هر صورت در آن طرف خواهم بود . از اندیشیدن به اینکه تماشا کننده چنین واقعه ای خواهم بود و شاید پس از تماشا به حالت تهوع دچار خواهم شد ، این تصورات سبب می شد که موج شادمانی زهر آلودی قلبم را فرا بگیرد. اما این تخیلات منطقی نبود. در اینکه خود را به دامن این فرضیات رها کرده بودم خطا کار بودم . زیرا ، لحظه ای بعد ، چنان سرمای شدیدی همه وجودم را فرا می گرفت که در زیر روپوشم به سختی به خود می پیچیدم و بی اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم دندانهایم به هم می خورد .

ولی ، طبیعهٔ همیشه نمی توان منطقی بود . مثلاً گاهی طرحهائی برای قوانین می ریختم . در مجازاتها تجدید نظر می کردم .پی برده بودم که مسئله اساسی این است که به محکوم مختصر امیدی داده شود . یک در هزار چنین شانسی ، کافی بود که بسیاری از مطالب را روبراه کند . مثلاً به نظرم می آمد که می توان ترکیب شیمیائی مخصوصی به دست آورد که استعمال آن در هر ده نفر — نه نفر از مبتلایان (مبتلا را در فکر به جای محکوم می بردم ،) را بکشد . به شرط اینکه خود مبتلا هم این مطالب را نداند . مطلقاً هیچ . با چنین طرز اعدامی مرگ مبتلا حتمی است . اینگونه اعدامی امری است قطعی و مجموعه ای است حد و حصر یافته و توافقی درباره امری که امکان هیچگونه برگشتی در آن نیست ، که اگر هم به علت معجزه ای ضربه خطا کند ، عمل را دوباره شروع می کنند . و تازه موضوع کسالت آور ، این است که محکوم می بایست خوب کار کردن ماشین را آرزو کند . من می گویم : این است جانب نقص کار . از طرفی این مطالب صحیح است . اما ، از طرف دیگر ، من مجبور بودم همه رمز یک تشکیلات مرتب را ، در همین امر بدانم . باری ، محکوم در چنین حالتی مجبور است اخلاقاً تشریک مساعی کند . چون نفعش در این است که کارها بی هیچ اشکالی به انجام برسد .

همچنین مجبور بودم اذعان کنم که تا این هنگام نظریاتی را که درباره این موضوعات داشته بودم صحیح نبوده اند . مدت زمانی گمان می کردم — و نمی دانم به چه علتی — که برای رفتن به پای گیوتین ، می بایست از یک چوب بست و از پلکانی بالا رفت . فکر می کنم این گمان من ، به علت انقلاب ۱۷۸۹ بود . می خواهم بگویم به علت آنچه که در این باره به من یاد داده بودند یا به من نشان داده بودند . اما یک روز صبح ، به یاد عکسی افتادم که یک وقت به مناسبت یک اعدام پر سر و صدا ، در روزنامه ها چاپ شده بود . در آن عکس ، ماشین اعدام به محقرترین وضعی درست روی خاک گذاشته شده بود . آنقدر تنگ بود که فکرش را هم نمی کردم . عجیب بود که تا این موقع به این عکس نیندیشیده بودم . این ماشین کلیشه شده ، باعث تعجب من شد زیرا که همچون یک دستگاه دقیق و کامل صنعتی می نمود و برق میزد. انسان همیشه درباره آنچه که نمی شناسد غلو میکند و من برعکس می بایست ساده بودن قضایا را تصدیق کنم ، زیرا ماشین با مردی که به طرف آن می رود در یک سطح قرار دارد . و محکوم انگار که به ملاقات کسی می رود ، به آن می رسد . به یک معنی ، این مطلب کسالت آور هم بود . چون بالا رفتن از چوب بست و صعود به آسمان ، مطالبی بود که اقلاً قوه تصور می توانست بدانها تشبث کند . در صورتی که ، در وضع فعلی بازهم ، دستگاه خودکار است که همه چیز را خرد میکند . و محکوم را بی هیچ سر و صدائی ، فقط با اندکی شرم اما با دقتی فراوان می کشد .

دو چیز دیگر هم بود که همه اوقات به آن می اندیشیدم : سپیده دم و « تمیزم » . با وجود این برای خودم استدلال می کردم و می کوشیدم که دیگر به این مطالب نیندیشم . دراز می کشیدم ، به آسمان نگاه می کردم و کوشش می کردم به آن علاقه پیدا کنم . آسمان سبز رنگ می شد ، غروب بود که می رسید ، بازکوشش می کردم که جریان افکارم را عوض کنم . به قلبم گوش می دادم . هرگز نمی توانستم تصور کنم که این صدائی که چنین مدت درازی همراه من بوده است بتواند قطع بشود . من هیچ وقت قدرت تخیل واقعی نداشته ام با وجود این سعی می کردم ثانیه های چندی را که در طی آنها ، ضربان این قلب دیگر در سرم طنین نخواهد افکند در نظر مجسم کنم . اما بیهوده بود ، سپیده دم و« تمیز» پیش رویم بودند . بالاخره به این نتیجه می رسیدم که به خودم بگویم عاقلانه ترین کارها آن است که به خودم فشار نیاورم .

هنگام سپیده دم به سراغم خواهند آمد . این را می دانستم . رویهم رفته ، شبهایم را به انتظار سپیده دم گذراندم . هیچوقت میل نداشتم غافلگیر بشوم . وقتی باید واقعه ای برایم روی بدهد ترجیح می دهم که حاضریراق باشم . به همین علت بود که بالاخره دیگر نمی خوابیدم ، مگر اندکی در روزها و ، در تمام طول شبهایم منتظر بودم که نور ، روی قاب آسمان بزداید . دشوارترین لحظات ساعت مشکوکی بود که می دانستم معمولاً حکم را در آن موقع اجرا می کنند . نیمه شب که می گذشت ، انتظار می کشیدم و به کمین می نشستم. هرگز گوشم این همه صدا نشنیده بود و این همه آهنگ دقیق را تشخیص نداده بود . وانگهی ، می توانم بگویم ، که به یک معنی در تمام این دوره بخت با من مساعد بود . چون هیچ وقت صدای پائی نشنیدم . مادرم اغلب می گفت که هیچ وقت کسی بدبخت تمام عیار نیست . در زندان هنگامی که آسمان به خود رنگ می گرفت و روز نو آهسته به سلولم می لغزید ، حرف او را تصدیق می کردم . زیرا خیلی خوب ممکن بود که صدای پائی بشنوم و خیلی خوب ممکن بود که قلبم بترکد . حتی وقتی که گوشم را به تخته در چسبانده بودم و از روی خودباختگی آنقدر منتظر می شدم تا صدای نفس خودم را هم می شنیدم و از این که آنرا دورگه و کاملاً شبیه به خرخر یک سگ می یافتم وحشت زده می شدم در پایان این کار هم باز قلبم نمی ترکید . و من باز هم بیست و چهارساعت را برده بودم .

در همه روز ، راجع به « تمیز» فکر می کردم . گمان می کنم به بهترین نوع این فکر را مورد استفاده قرار داده بودم . نتایجی را که برایم داشت حساب می کردم و از افکار خودم بهترین نتیجه ها را می گرفتم . همیشه بدترین فرضها را می کردم . فرض می کردم ، « تمیز» م رد شده است . « خوب پس خواهم مرد .» این مطلب خیلی زودتر از چیزهای دیگر آشکار بود . همه مردم می دانند که زندگی به زحمتش نمی ارزد . حقیقةً ، من منکر نبودم که در سی سالگی مردن یا در هفتاد سالگی ، چندان اهمیت ندارد . چون ، طبیعتاً ، در هر دو صورت مردان و زنان دیگر زندگی شان را خواهند کرد . و این در طول هزاران سال ادامه خواهد داشت . به طور کلی ، هیچ چیز روشن تر از این نبود . همیشه این من بودم که می مردم ، چه حالا چه بیست سال دیگر . در این لحظه ، آنچه که مرا در استدلالم اندکی ناراحت می کرد ، جهش مخوفی بود که من در خودم ، از اندیشیدن به بیست سال زندگی آینده حس می کردم . اما برای فرونشاندن این جهش درونی همین قدر کافی بود که تفکرات بیست سال بعدم را در نظر مجسم کنم و ببینم که در آن زمان نیز عقلاً چاره ای جز رضایت به مرگ ندارم . از لحظه أی که مرگ انسان مسلم شد دیگر چگونگی و هنگامش اهمیتی ندارد . پس (و مشکل ، از دور نداشتن نقشی بود که این «پس» در استدلالات بازی میکرد) پس می بایست رد شدن « تمیز » م را قبول می کردم .

در این لحظه ، می توانم بگویم فقط در این لحظه بود که حق داشتم به طریقی به خودم اجازه بدهم که به دومین فرض نزدیک شوم . به اینکه بخشوده شده ام . ناراحت کننده این بود که می بایست این جهش خون و بدن را که در چشمانم شادمانی دیوانه واری می ریخت از هیجان بیندازم . می بایست خودم را وادار کنم که از این فریاد

درونی بکاهم و آنرا به صورتی عقلانی در آورم . می بایست حتی در این فریضه هم طبیعی باشم ، تا بتوانم تسلیم و تفویض خود را در مسئله اول قابل قبولتر جلوه دهم . و وقتی درین کار موفق می شدم یک ساعت آرامش می یافتم و این مطلب خود چندان بی اهمیت نبود .

در یک چنین لحظات آرامشی بود که یکبار دیگر از پذیرفتن کشیش خودداری کردم . دراز کشیده بودم و با طلائی رنگ شدن آسمان ، فرا رسیدن غروب تابستان را حدس می زدم . تازه از رد شدن تمیزم فارغ شده بودم و می توانستم امواج خونم را که در بدنم جریان مرتب داشت حس کنم . احتیاجی به دیدن کشیش نداشتم . پس از مدتهای دراز برای اولین بار ، به ماری اندیشیدم . روزهای زیادی می گذشت که دیگر به من نامه نمی نوشت . در این دم غروب فکر کردم و به خودم گفتم شاید او از این که رفیقه یک آدم محکوم به اعدام است خسته شده است . همچنین به نظرم رسید که شاید مریض شده یا مرده است . هر کدام از این دو جزو مسائل عادی زندگی بود . چگونه می توانستم از این قضایا خبردار باشم وحال آنکه خارج از دو جسممان که اکنون از هم جدا بود، هیچ چیز دیگر ما را به هم مربوط نمی کرد و یکی را به یاد دیگری نمی آورد . وانگهی ، از این لحظه به بعد ، خاطره ماری هم برایم عادی شده بود . مرده است برایم دیگر اهمیتی نداشت . من این مطلب را عادی می یافتم . چون بخوبی می فهمیدم که دیگران هم مرا پس از مرگم فراموش خواهند کرد . دیگر هیچ کاری نداشتند که با من انجام بدهند . حتی نمی توانستم بگویم که اندیشیدن به این مطلب دشوار است . در واقع فکری نیست که بالاخره انسان به آن عادت نکند .

در این لحظه مشخص بود که کشیش وارد شد . وقتی او را دیدم ، لرزش مختصری به من دست داد . او آن را دید و به من گفت ترسی نداشته باشم . به او گفتم که بنا به عادت ، او باید در ساعت دیگری می آمد ، جوابم داد که این ملاقات کاملاً دوستانه است و ربطی به « تمیز» م که او چیزی از آن نمی داند ، ندارد . روی تختم نشست و مرا دعوت کرد که نزدش بنشینم . من نپذیرفتم . با وجود این او را بسیار ملایم و مهربان یافتم .

یک لحظه به حال نشسته باقی ماند . ساعدهایش روی زانوهایش ، سرش را پائین انداخته بود و به دستهایش نگاه می کرد . دستهایش ظریف و ماهیچه دار بود ، که مرا به یاد دو حیوان متحرک می انداخت . دستهایش را به ملایمت به هم مالید . بعد به همین وضع ، با سری همچنان پائین افتاده ، آنقدر باقی ماند که یک لحظه این احساس در من ایجاد شد که فراموشش کرده ام .

اما او ناگهان سرش را بلند کرد و بصورتم خیره شد و گفت : « برای چه همیشه از ملاقات من خودداری می کنید ؟ » جواب دادم به خدا اعتقاد ندارم . او خواست بداند آیا من از این مطلب مطمئنم . و من گفتم که تا بحال آنرا با خودم در میان نگذاشته ام چون این مطلب در نظرم مسئله بی اهمیتی می آمد . آنگاه او خود را به عقب انداخت و به دیوار تکیه کرد . کف دستهایش را روی رانهایش قرار داد . تقریباً مثل اینکه با من حرف نمی زند خاطر نشان ساخت که مردم گاهی گمان می کنند که مطمئن هستند . ولی در حقیقت ، این اطمینان در آنها وجود ندارد ، من چیزی نمی گفتم . او به من نگاه کرد و پرسید : « در این باره چه فکر می کنید ؟ » جواب دادم این مطلب ممکن است . در هر صورت ، من شاید به آنچه که حقیقةً مورد علاقه ام بود مطمئن نبودم ، اما به آنچه که مورد علاقه ام نبود کاملاً اطمینان داشتم . و محققاً آنچه که او می گفت مورد علاقه ام نبود .

او چشمهایش را برگرداند و ، همانطور بی این که وضع خود را تغییر دهد ، از من پرسید آیا این نوع حرف زدنم از فرط نومیدی نیست ؟ برایش توضیح دادم که من نومید نیستم . فقط می ترسم ، و این طبیعی است . گفت : « در اینصورت خدا به شما کمک می کند . تمام اشخاصی را که من در وضع شما شناخته ام به سوی او برمی گشته اند .» من گفتم که آن اشخاص حق داشته اند. و نیز این مطلب ثابت می کرد که آن اشخاص وقت این کارها را

داشته اند . در صورتی که من ، نمی خواستم کسی کمکم کند ، و در حقیقت دیگر وقت این را نداشتم تا به چیزی که مورد علاقه ام نبود . علاقمند بشوم .

در این لحظه ، دستهای او حرکتی از روی عصبانیت کرد . بعد برخودش مسلط شد و چین های قبایش را مرتب کرد . هنگامی که این کارش تمام شد در حالی که مرا « دوستم » می نامید ، گفت اگر او این طور با من حرف میزند برای این نیست که من محکوم به مرگ هستم . به عقیده او ما همه محکوم به مرگ هستیم . اما من کلامش را قطع کردم و به او گفتم که این محکومیت با آنهای دیگر یکی نیست . وانگهی ، به هیچ عنوان ، این مطلب نمی تواند تسلای خاطری باشد . حرفم را تأیید کرد و گفت : « مسلماً . اما اگر شما زودتر نمیرید دیرتر که خواهید مرد . آن وقت بازهم همین مسئله پیش روی شما قرار خواهد گرفت . چگونه این آزمایش سخت را تحمل خواهید کرد ؟ » جواب دادم آنرا درست همچنان که در این لحظه تحمل می کنم تحمل خواهم کرد .

به این کلمه ایستاد و راست به چشمهایم خیره شد . این بازی مخصوصی است که من به خوبی باآن آشنائی داشتم ، من این بازی را اغلب با امانوئل یا سلست در می آوردم و آنها بطور کلی چشمهایشان را بر می گرداندند . کشیش نیز به این بازی خوب آشنا بود . من فوراً این مطلب را فهمیدم : نگاهش نمی لرزید . و هم چنین صدایش هم نلرزید وقتی به من گفت : « پس هیچ امیدی ندارید ، و با فکر اینکه برای ابد خواهید مرد زندگانی می کنید ؟» و من جواب دادم : « بله.»

آنگاه سرش را پائین انداخت و دوباره نشست . گفت دلش بحال من می سوزد و فکر می کند که تحمل چنین طرز فکری برای یک مرد غیر ممکن است . من فقط حس می کردم که دارد مرا کسل می کند ، من هم به نوبه خود برگشتم و به زیر روزنه رفتم . و شانه ام را به دیوار تکیه دادم . بی اینکه مطالب او را دنبال کنم ، شنیدم که دوباره شروع کرده است از من سئوالاتی بکند . با صدائی اضطراب آمیز و شتاب زده حرف می زد . فهمیدم که به هیجان آمده است . و به او بهتر گوش دادم .

به من می گفت برای او محقق است که تمیز من پذیرفته خواهد شد . اما من می بایست خودم را از سنگینی بارگناهی که به دوش می کشم خلاص کنم . بعقیده او ، عدالت بشری هیچ اهمیتی ندارد و این عدالت خداوندی است که همه چیز است . به او تذکر دادم که همان عدالت اول مرا محکوم کرده است . جواب داد با وجود این ، چنین محکومیتی گناه مرا پاک نکرده است . گفتم من نمی دانم گناه چیست . آنها فقط به من فهمانده بودند که من مقصرم . من مقصر بودم ، و اکنون عواقبش را می دیدم ، بیش از این نمی شد چیزی از من خواست . در این لحظه ، او دوباره بلند شد و من فکر کردم که در سلول به این تنگی ، اگر او می خواست به صورت دیگری بجنبد امکان نداشت . یا می بایست نشست یا ایستاد . چشمهایم را به خاک دوخته بودم . یک قدم به طرف من برداشت و ایستاد . مثل اینکه جرأت نمی کرد پیش تر بیاید . از وسط میله ها به آسمان نگاه می کرد . به من گفت : « پسرم ، شما در اشتباه هستید از شما می شود بیش از این چیزی خواست . شاید هم آن را از شما بخواهند . — دیگر چه چیز را ؟ – می توانند از شما بخواهند که ببینید– چه چیز را ببینم ؟ »

آن وقت کشیش به اطراف خود نظری انداخت و با صدائی که ناگهان آن را خسته یافتم ، جواب داد : « از همه این سنگها درد و رنج نشت می کند ، من این را می دانم . و هرگز فارغ از غم و غصه به آنها نگاه نکرده ام . اما ، از ته قلب ، می دانم که بدبخت ترین شماها از تاریکی درونشان ، بیرون آمدن صورتی الهی را دیده اند . می شود از شما خواست که این صورت را ببینید .»

من کمی تحریک شده بودم . گفتم ماه هاست که به این دیوار ها نگاه می کنم . هیچ چیز یا هیچ کس در دنیا نبوده است که به خوبی این سنگها شناخته باشمش . من شاید هم مدت درازیست که صورتی را در میان آنها

جستجو کرده ام . اما این صورت رنگ آسمان و شعله خواهش را داشته : ایـن صـورت مـاری بـوده و مـن آنـرا بیـهوده جستجو کرده ام . و اکنون ، آنهم تمام شده است ، و در هر صورت ، نشت کردن درد را از این سنگها هیـچ ندیـده بـودم .

کشیش با حزن مخصوصی به من نگاه کـرد . اکنـون کـاملاً پشـتم را بـه دیـوار تکیـه داده بـودم . و روز روی پیشانیم روان بود . چند کلمه ای گفت که من نشنیدم . و تند از من پرسید آیا بـه او اجـازه مـی دهـم کـه مـرا ببوسـد ؟ جواب دادم «نه» او برگشت و بطرف دیوار رفت و به آهستگی دستش را روی آن کشید و زیر لب زمزمه کـرد : « پـس آیا این زمین را به این حد دوست دارید ؟ » هیچ جواب ندادم .

مدت درازی مبهوت باقی ماند . وجودش روی من سنگینی می کرد و عصبانیم می سـاخت . مـی خواسـتم بـه او بگویم برود و راحتم بگذارد . که ناگهان در حالی که به طرف من برمی گشت ، با لحن مخصوصی فریـاد کشـید : « نـه ، من نمیتوانم حرفهای شما را باور کنم . مطمئنم که آرزوی یک زندگی دیگر به شما دست داده اسـت . » بـه او جـواب دادم البته ، اما این آرزو هم مثل آرزوی متمول شدن ، یا خوب شنا کردن ، یا داشتن دهان زیبا ، چنـدان اهمیتـی نـدارد . همه این آرزوها در یک ردیف اند . اما او وسط کلامم دوید و می خواست بداند آن زندگـی دیگـر را چگونـه مـی بینـم آنگاه ، به طرفش فریاد کشیدم : « حیاتی که در آن ، بتوانم از این زندگیم چیزی را به خاطر بیاورم » ، و بلافاصلـه بـه او گفتم که دیگر حوصله ندارم . او باز می خواست با من از خدا حرف بزند . امـا مـن بـه طرفـش رفتـم و سـعی کـردم برای آخرین بار به او بفهمانم که برای من وقت کمی باقیمانده است . و نمـی خواهـم آنـرا بـا خـدا از دسـت بدهـم . او سعی کرد موضوع را عوض کند . و از من پرسید برای چه او را « آقا» می نامم و « پدرم » نمـی گویـم . ایـن مطلـب مرا عصبانی کرد و به او جواب دادم که پدر من نیست چون با دیگران است .

در حالی که دستش را روی شانه ام می گذاشت گفت : « نه پسرم ، من با شما هستم . اما شما نمـی توانیـد ایـن مطلب را درک کنید . زیرا قلبی کور دارید . من برای شما دعا خواهم کرد . »

آنگاه ، نمی دانم چرا چیزی درونم ترکید که با تمام قوا فریاد کشیدم و به او ناسزا گفتم و گفتمش کـه دیگـر دعـا نکند ، و اگر گورش را گم کند بهتر است . یخه قبـایش را گرفتـم و آنچـه را کـه تـه قلبـم بـود بـا حرکـاتی ناشـی از خوشحالی و خشم بر سرش ریختم . چقدر از خودش مطمئن بود ، نیست ؟ با وجود ایـن ، هیـچ یـک از یقیـن هـای او ارزش یک تار موی زنی را نداشت . حتی مطمئن نبود به اینکه زنده است . چون مثل یـک مـرده مـی زیسـت. درسـت است که من چیزی در دست نداشتم . اما اقلاً از خودم مطمئن بودم . از همه چیز مطمئن بودم بسـیار مطمئـن تـر از او . مطمئن از زندگیم و از این مرگی که می خواست فرا برسد . بله . من چیزی جز این نداشتم . و لااقل ، ایـن حقیقـت را در بر می گرفتم ، همان طور که آن حقیقت مرا در بر می گرفت . من حق داشته ام بازهم حق داشتم همیشـه هـم حـق خواهم داشت . با چنان روشی زندگی کرده بودم و می توانستم با روش دیگری هم زندگـی کـرده باشـم . ایـن را کـرده بودم و آنرا نکرده بودم . آن را کرده بودم پس این کار را نمی توانستم بکنم . و بعد ؟ مثل ایـن بـود کـه در همـه اوقـات انتظار این دقیقه ، و این سپیده دم کوتاه را می کشیدم که در آن توجیه خواهم شد .

هیچ چیز ، هیچ چیز اهمیتی نداشت و من به خوبی می دانستم چرا . او نیز مـی دانسـت چـرا — در مـدت همـه ایـن زندگی پوچی که بارش را به دوش کشیده بودم ، از اعماق آینده ام ، و از میان سالهائی کـه هنـوز نیـامده بودنـد وزشـی تاریک به جانم می وزید که در مسیر خود ، همه چیز را یکسان می کرد . همه چیزهـائی را کـه در سـالهائی نـه چنـدان واقعی تر از آنها که زیسته ام به من نشان داده می شد . برای من مـرگ دیگـران یـا عشـق یـک مـادر ، چـه اهمیتـی داشت ؟ خدای این کشیش ، زندگی و حیاتی که مردم انتخاب می کنند ، سرنوشـتی کـه بـر مـی گزیننـد ، برایـم چـه اهمیتی داشت ؟ در صورتی که یک سرنوشت تنها می بایست مرا برگزیند . و با من میلیاردها نفر مرجح بودند کـه مثـل

این کشیش خود را برادر من می دانستند . پس آیا او می فهمید ؟ آیا می فهمید ؟ همه مردم مرجح اند . هیــچ چـیز جـز همین آدمهائی که در قبال مرگ دیگران مرجحند وجود ندارد . دیگـــران را نـیز محکـوم خواهنـد کـرد . او را نـیز روزی محکوم خواهند کرد . چه اهمیتی داشت اگر او را بخاطر این که در مراسم تدفین مادرش گریه نکرده است اعـدام کننـد ؟ سگ سالامانوی پیر به همان اندازه زنش ارزش داشت ، آن زنک ریزه و فرز نیز درست به انـدازه آن زن پاریسـی کـه ماسون با او ازدواج کرده بود ، مقصر بود ، یا به اندازه ماری که مایل بود بـا مـن ازدواج کنـد . چـه اهمیتـی داشـت کـه ریمون هم مثل سلست ، که ارزشش بیش از او بود ، رفیق من بشود ؟ چه اهمیتی داشت که ماری امـروز دهـانش را بـه سوی « مرسو» ی تازه ای ارزانی دارد ؟ پس او که خود محکومی بیش نیست می فـهمد ؟ و از اعمـاق آینـده ام . . . از این همه مطالب که فریاد کنان گفتم داشتم خفه مـــی شـدم . امـا دیگـر کشـیش را از دسـتم خـلاص کـرده بودنـد . و نگهبانان بودند که مرا تهدید می کردند . با وجود این ، کشیش ، آنها را آرام ساخت و یک لحظه ساکت مـرا نگـاه کـرد چشمانش پر از اشک بود . برگشت و ناپدید شد .

او رفت و من آرامش خود را باز یافتم . از حال رفته بـــودم و خـودم را روی تخـت انداختـم . گمـان مـی کنـم خوابیدم . زیرا وقتی بیدار شدم ، ستاره ها روی صورتم بودند . صداهای کوهستان تا به من مـــی رسـید ، بوهـای شـب ، بوی زمین و نمک ، شقیقه هایم را خنک می کرد . آرامش شگرف این تابستان خواب آلود ، همچـون مـد دریـا در مـن داخل می شد . در این لحظه و از انتهای شب ، سوت کشتی ها به صدا درآمد . این سوت ها عزیمـت بـه طـرف دنیـائی را که اکنون در نظر من یکسان و بی اهمیت بود اعلام ، می کردند . برای اولین بــار پـس از مدتـهای دراز ، بـه مـادرم فکر کردم . به نظرم آمد که می فهمیدم برای چه در پایان زنـدگـی ، تـازه « نـامزد » گرفتـه بـود ، بـرای چـه بـازی زندگانی از سر گرفتن را در آورده بود . آنجا ، آنجا نیز ، در اطراف آن نوانخانه ای که زنـــدگـی هـا در آن خـاموش مـی شدند ، شب همچون وقفه ای ، همچو لحظه استراحتی حزن انگیز بود . اگر مادرم هنگام مرگش ، خـــود را در آنجـا آزاد می یافت ، و اگر خود را آماده از سر گرفتن زندگی می دید ، هیچکس ، هیچکس ، حـق نداشـت بـر او بگریـد . و مـن نیز خود را آماده این حس می کردم که همه چیز را از سر بگیرم . مثل این که این خشم بیش از اندازه مـرا از درد تـهی و از امید خالی ساخته باشد . در برابر این شبی که پر از نشان ستاره ها بود ، من برای اولیـن بـار خـود را بـه دسـت بـی قیدی و بی مهری جذاب دنیا سپردم . و از اینکه درک کردم دنیا این قدر به من شبیه اســت و بـالاخره اینقـدر برادرانـه است ، حس کردم که خوشبخت بوده ام و باز هم خواهم بود . برای اینکه همه چیز کامل باشـد ، و بـرای اینکـه خـودم را هر چه کمتر حس کنم ، برایم فقط این آرزو باقی مانده بود کــه در روز اعدامـم ، تماشـاچیـان بسـیاری حضـور بـهم برسانند و مرا با فریادهای پر از کینه خود پیشواز کنند .

پایان